

شادی شریفیان ، ناتاشا امیری ، فرحناز علیزاده ، روح الله کاملی ، حمید رضا اکبری شروه و

ماهنامه ادبیات داستانی



شماره هفتم ، رایگان

اسفند ماه ۱۳۸۹ ، سال اول

اولین نشریه الکترونیک (pdf) داستانی ایران

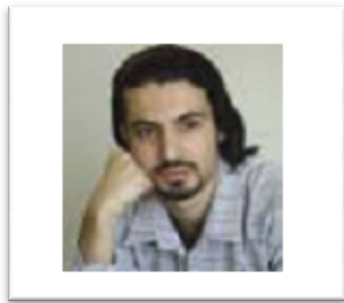
درباره ی دوریس لسینگ

پنجه ی میمون

مصاحبه با نویسنده زهره مسکنی

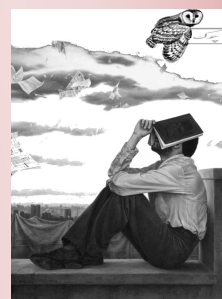
داستان ویژه یادآگلان و....

سنگن ستر دبیر



با افتخار هفتمین ماهنامه انجمن داستانی چوک را تقدیم شما علاقمندان می‌کنیم. در طی این چند ماه توصیه شما دوستان را به گوش جان پذیرفتیم و بعضی از آن‌ها به کار برده شد و بعضی دیگر هنوز جای کار دارد. مهمترین مسئله، ویرایش کلی این نشریه است که به شدت پیگیر آن هستیم تا از نظر ویراستاری ضعف‌ها را به حداقل برسانیم. در حال حاضر این ماهنامه از طریق گروه‌های ادبی گوگل و یاهو به بیش از صد هزار تیراژ رسیده که این رقم، فقط ارسالی از سوی انجمن است و دوستان دیگر در شهرهای مختلف نیز این ماهنامه را برای دیگر دوستانشان ارسال می‌کنند. از مسئولان سایت کتابناک هم بابت آپلود و در دسترس قرار دادن این ماهنامه تشکر و قدردانی می‌کنیم. انجمن با توجه به فعالیت و بلاگری خود در طی این چهار سال در حد و توان خود فعالیت‌هایی داشت که با توجه به گسترده شدن فعالیت‌ها در سال جدید، چاره‌ای نداریم جز آنکه سایت انجمن داستانی چوک را راه‌اندازی کنیم. امیدواریم که با راه‌اندازی این سایت شاهد حضور پر شور شما عزیزان برای فعالیت‌های ادبی‌تان باشیم. برای راه‌اندازی سایت هم پذیرای پیشنهادات شما هستیم. منتظر داستان‌ها و مقالات و مصاحبه‌ها و ترجمه‌های شما دوستان هستیم. برای تبلیغ آثار شما نویسندگان و شاعران عزیز هم همکاری خود را اعلام می‌کنیم. جهت هماهنگی، با آدرس‌ها و شماره همراه مربوطه تماس بگیرید.

ماهنامه ادبی چوک



ستر دبیر : مهدی رضایی

حریریه : آرمان شرفی ، حسام ذکا
تسروی ، مهدی باطنی، مجید خراسانی
مریم اسحاقی، سید مجتبی کاویانی . مح
کبری.

پمیل :

ahdi_rezayi_mehdi@yahoo.com

درس اینترنتی :

www.stop4story.blogfa.com

گهی : ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

صفحه آرا : مجید سیدین خراسانی

lrni_man@yahoo.com



بخش اول

ژاکوبس / روح الله کاملی	۶	یادداشت ادبی / ...پنجه‌ی میمون
دستهای سرد / فرحناز علیزاده	۹	داستان کوتاه برگزیده
زهره مسکنی	۱۴	مصاحبه با نویسنده ایرانی
ناتاشا امیری	۱۸	داستان ویژه / یادگلان
شہلا زرلکی / حمید رضا اکبری شروه	۲۶	نقد بررسی رمان / ما دایناسور بودیم
آرمان شرفی	۲۸	بهترین داستان کوتاه جهان / دوبلینی‌ها

بخش دوم

الیزا ریلی / نگین کارگر	۳۲	داستان ترجمه / بازگشت به بهشت
دوریس لسینگ / شادی شریفیان	۳۵	معرفی و مصاحبه نویسنده خارجی
دوریس لسینگ / لیلا مسلمی	۴۲	مقاله خارجی
محمد اکبری	۴۶	آسیب شناسی ترجمه



فهرست

بخش سوم

علی حاتمی / حسام ذکا خسروی	۴۹	سینما - داستان / سینمای شاعرانه
مجید سیدین خراسانی	۵۲	نقاشی - داستان / شام آخر
مهدی باطنی	۵۶	فلسفه - داستان

بخش چهارم

مهدی رضایی	۵۸	انگولک ادبی
لویی فردینان سلین / مریم اسحاقی	۵۹	معرفی کتاب و نویسنده
سید مجتبی کاویانی	۶۱	خبر ادبی



چه کسی از دیوانه ها نمی ترسد؟

مهدی رضائی

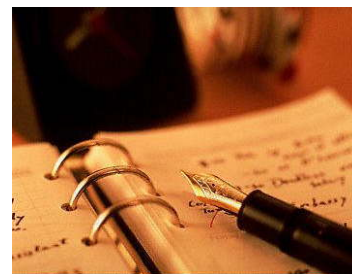


به زودی منتشر می شود....



انگار از یک متن مُثلی برگرفته شده که وحشت و ترس را به مخاطب تزریق کنند.

فضای وهمناک، تردیدها و انگاره‌ها، بهره از ایماژهایی کژ و کوز، نثری خشک و غیرشاعرانه، بهره از اسطوره‌های وهمناک، شخصیت‌هایی مثله شده و بی اختیار، تقدیر شوم، هراس خود قهرمانان و ... شاید از مهمترین موتیف‌های این گونه باشند. همه اینها در پنجه‌ی میمون کم و بیش به چشم می‌آید.



یادداشت ادب‌دو

روح الله کاملی

roh.kameli@gmail.com

معماری گوتیک در پنجه‌ی میمون^۱

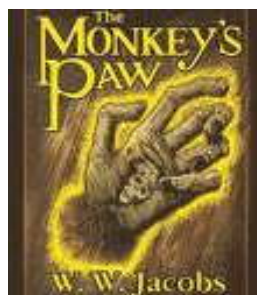
«...من همیشه در آرزوی یافتن ساختاری تمام عیار بوده‌ام. نمونه‌ای از ساختار تمام عیار در ادبیات «ادیپوس شاه» اثر «سوفکل» و دیگری قصه‌ی کوتاه «پنجه‌ی میمون» از نویسنده‌ی انگلیسی ویلیام ژاکوبس...» گابریل گارسیا مارکز

پنجه‌ی میمون ژاکوبس (ویلیام وایمارک ژاکوبس)^۲ بی‌شک در رأس ژانر ادبیات وحشت می‌تپد. ژانری که با قلعه‌ی اوترانتوی والپول آغاز شد، در قرون وحشت و وهم وسطی؛ فضا، بن‌مایه‌ها و نمادهایش را پروراند تا به ژانری مسلط و همه‌گیر بدل شود. چنان که ادبیات و معماری و نقاشی و مجسمه‌سازی همه‌ی اقوام با رگه‌های گوتیک بارور می‌شوند. نوشته‌های آلن پو، کافکا، بوتزاتی، بورخس، ساراماگو، مارکز و یوسا... همه از ساز و کار گوتیک بهره می‌برند. متون گوتیک به موتیف‌ها و دال‌هایی مشترک و تکرار شونده پایبندند که

^۱ - The Monkeys Pow
^۲ - W.W.Jacobs

پیرمردی و پیرزنی در امتحان نظریه‌ی یک مرتاض هندی، پسرشان را می‌بازند تا سی هزار پوند گیرشان بیاید. این سوژه‌ی فلسفی داستان است. یعنی آنچه

لولای این داستان است. ساختار داستان سه گانه است، شبیه نمایشنامه‌ای سه پرده‌ای که رو به قلمرو وحشت اسطوره‌ای، وحشت روانشناسی، وحشت استعماری و ... گشوده



می‌شود. در پرده‌ی نخست پدری و پسری می‌بینیم که در گرمای آتش بخاری هیزمی شطرنج بازی می‌کنند. این تصویری است از تمام داستان. نبرد فلسفی، شطرنج بازی پادشاهانی است که لشکرشان در دوردست منتظرند تا به یکدیگر حمله کنند. بالای تپه، بازی دو پادشاه رو به اتمام است. اگر یکی مات شود ملک و مملکتش از آن دیگری خواهد بود. پدر در شطرنج بر اثر استدلال و تحریکی مجهول و عجولانه شاهش را به موقعیت خطرناکی می‌راند و به پسر می‌بازد. همان عجله و ریسکی که پسر را بعدها در شطرنج اصلی به تقدیر می‌بازد. داستان گسترش همین قمار تقدیر و پدر است. پدر پسر را برای تاخت زدن آورده و تقدیر سی هزار پوند را. پنجه‌ی میمون یک موتیف است تا پدر با آن



بتواند بر تقدیر برتری جوید اما با پیش روی داستان آنچه از میان این همه آینه‌های فلسفی شاهدیم همان است که مرتاض هندی در کانون نور داستان می‌گوید:

«به صلاح نیست آدم توی سرنوشت و تقدیر دست ببرد»^۳ بدون شک این همان فلسفه‌ی غالب کافکاست که امروزه به نام «بخت کافکایی» شهرت دارد. انسان موجودی بدبخت است و محکوم به جبر. اگر هم اختیاری بدست آورد این اختیار تنها او را سیاه‌بخت‌تر خواهد کرد و تمام. روی دیگر این داستان بر فضایی سوار شده که بی شک شاهکار ژانر خود است. باران تند و سرمای زمستانی بیرون، همه نشان از جبر و سرنوشت دارند. پنجه‌ی شوم تقدیر از بالا، لحظه به لحظه به خانه‌ی تک افتاده‌ای در جاده‌ای متروک و خالی نزدیک می‌شود و آن را در هم می‌پیچاند. نشیمن لیکنزنم^۴ گرم و مطبوع است اما با ورود تام^۵ اندک اندک سرد می‌شود تا تنها آفتاب صبح روز بعد مجدداً بتواند گرمش کند. ژاکوبس آگاهانه از این فضا سازی بهره گرفته. تام نام گروهبانی است که بدبختی را به ارمغان می‌آورد انگار آن پنجه‌ی شوم سال‌ها منتظر بوده تا در گشوده شود و بتواند وارد لیکنزنم شود. در به روی تام باز می‌شود و پنجه‌ی شوم همراه تام وارد می‌شود. با ورود تام پسر و مادرش ... «در باز شد و توی نشیمن پسر و مادرش احساس سرما کردند...» سرما با تکرار و تأکید به مرتبه‌ی نماد صعود می‌کند، حریف! گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستان است و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده به تابوت ستمبر ظلمت نه توی مرگ اندود، پنهان است (بخشی از شعر زمستان/اخوان) سرما مفاهیمی چون سیاه‌بختی، مرگ

^۳ - تمام ارجاعات به داستان، از مجموعه‌ی در قلمرو وحشت،

ترجمه‌ی پریسا رضایی است.

^۴ - Lakesnam

^۵ - Tom

و اندوه را بارور است و گرما مقابله‌ش. سرما جنبه‌ی شوم غرایز و گرما نقطه‌ی خودآگاهی.

فضا بارزترین عنصر پنجه‌ی میمون است، فضای وهمناک گوتیک. خانه لیکنزنم تک افتاده و تا حدودی با توصیفات، سرد و بی روح به نظر می‌رسد. باران مدام و مدام بر دیوارها و شیشه‌ها می‌کوبد. تاریکی و سرما غوغا می‌کند و آن ضربه‌های بر در اوج نهایی داستان انعکاسی طبل گونه دارند، شبیه مارش حمله‌فضا ساختار را نیز در پنجه گرفته، ساختار سه بخشی که با تکرار و تأکید بر عدد سه و مضربهای آن شکل می‌گیرد. داستان سه بخش دارد، خانواده‌ی وایت^۶ سه نفرند، پنجه سه آرزو از سه نفر بر آورده می‌کند، سی هزار پوند و ...

ساختار و فرم پنجه‌ی میمون شبیه هرم است. داستان با سمت پهن هرم آغاز می‌شود، زندگی شیرین و کم تنش و مطلوب. اما اندک اندک



که به سمت رأس هرم حرکت می‌کنیم شخصیت‌ها(تام و وکیلِ ماو و مگینز)^۷ و موتیف‌ها(پنجه، تکان خوردن پنجه، شمع و ...) تکانش‌هایی را در داستان ایجاد می‌کنند که در نهایت به اوج هرم برسیم و به آن لذتِ وحشتِ یکپارچه‌ی آلن پویی دست یابیم. به عبارتی همه ارکان حول حس وحشت‌زایی عمل می‌کنند. در این ساختار نقش عددها و خطوط میان این عددها بارز است. آغازگر داستان با عدد سه است، پدر و مادر و پسرشان، مثلث و تثلیث. بعد تام وارد می‌شود، عدد چهار؛ عناصر اربعه، مربع یا چهار نگهبان انجیل. تام

^۶ - White

^۷ - Maw and Meggins



صحنه را ترک می‌کند(البته پنجه را بر جای می‌گذارد مثل لنگه کفشی جامانده و منحوس) عدد سه. صبح فردا باز عدد سه. هربرت می‌رود به کارخانه(محل مبادله‌ی کالا به کالا؛ پسر با سی هزار پوند) عدد دو. وکیل می‌آید، سه. بعد دو. هفت روز بعد باز پسر(برای لحظه‌ای پشت دیوارها پدیدار می‌شود) سایه‌ای از عدد سه و بعد ساختار نهایی و پایدار داستان با عدد دو. حرکت از تثلیث به ثنویت. شخصیت‌ها در هماهنگی با فضاسازی عنوان می‌گیرند. خانم و آقای وایت، وایت صفتی است برای رنگ سفید در انگلیسی. رنگ سفید در فرهنگ غربی خاص تدفین و عزاست. تام موریس شخصیتی است سرخ چهره و فربه. توصیفاتی که از تام می‌آید بن مایه‌های وحشت را داراست، او رفتاری متناقض دارد و بشدت عصبی است و داستان‌هایی وهمناک از چننه‌اش بیرون می‌ریزد، مثل طالع بینی شرور. عجیب اینکه او با شرورترین جادوگر تمام اعصار و قرون در هری پاتر همنام است، تام. شاید این نام در اسطوره‌های انگلیسی ردی داشته باشد که بر ما پوشیده باشد. در واکاوی هرمنوتیکی فضا به شئی‌ای می‌رسیم که مثل هسته‌ی داستان است و تمام شخصیت‌ها و حتی فلسفه و تصاویر مثل الکترون‌ها و پروتون‌ها پیرامون آن می‌چرخند. این پنجه در کانون دید است و داستان شرح نحوه‌ی واکنش شخصیت‌ها نسبت به آن است، نسبت به آرزوها... پنجه مثل کاتالیزوری است که محتویات اسطوره‌های شرقی و غربی را به هم می‌آمیزد و محتویات اسطوره‌ها را از ناخود آگاه به سطح می‌کشاند. این پنجه از شرق، از هند آورده شده. کشوری که در دیدگاه غربی اوایل قرن بیستم به کشور عجایب معروف است. شرق نماد و عصاره‌ی اسطوره‌ها و



افسانه‌هاست، نماد احساس و خام‌گرایی و غرب منطق و مدرنیته...خانواده‌ی وایت داستان‌های واقعی و تجربیات تام موریس از هند را به سخره می‌گیرند. آنها تجربه‌ها و مشاهدات او از معابد و مرتاض‌ها و جادوی هندی را افسانه می‌خوانند «هربرت پوزخند زد: هزار و یک شبه» تام از این تمسخر آگاه است «این...این...چیزیه که شماها شاید بهش بگید جادو...» او سفیری است که از خودآگاه غربی به ناخود آگاه شرقی فرستاده شده و به این آگاه است که همه چیز در اسطوره‌ها امکان پذیر است، دیدگاهی که آقای وایت نیز تا حدی به آن معترف است «...اما ممکنه حقیقت باشه،... بعضی وقتا چیزای عجیب اتفاق می‌افته» و باز در معناپایی وهمی به همان عناصر روانشناختی خاص داستان‌های گوتیک می‌رسیم. حقارت‌ها، عقده‌های فرو خورده، آرزوهای دور و دراز و غرایز لجام گسیخته‌ای چون اودیپ...خودآزاری و عقده‌ی رستم. پدر و پسر در بازی شطرنج بر سر محبت تنها زن خانه بازی می‌کنند، بر سر خانم وایت. پدر با برداشتن و تملک پنجه‌ای که تام به میان آتش انداخته پسر را به کشتن می‌دهد(رستم سهرایش را می‌کشد) و دست بر قضا، پنجه‌ای که به ظاهر(البته از لحاظ معناگرایی روانشناختی) پسر را کشته باز هم می‌تواند او را و اینبار به اصرار و فریاد و گریه‌های مادر زنده کند اما پدر دوباره پسر را می‌کشد(باز هم با بهانه‌ی روانی اینکه وحشت را به خانه راه ندهد). تام مرگ پسر را برای پدرش به ارمغان آورده(او فقط دوست پدر است و مادر و فرزند چندان دل خوشی از او ندارند). پدر دو بار هربرت را می‌کشد انگار رستم خنجر را در سینه‌ی سهراب فرو می‌کند... اسلایدها به پیش می‌روند و کمی بعد فیلم به عقب باز می‌گردد و دوباره رستم خنجر را در سینه‌ی... یونگ باور داشت اسطوره‌های تمام اقوام حاوی عناصری مشترکند...



فرحناز علیزاده



نویسنده و منتقد ادبی/ متولد ۱۳۴۶، رتبه دوم نقد در جشنواره اصفهان، رتبه دوم مسابقه داستانی نویسندگان جوان کانون ادبیات ایران، برگزیده داستانی (قطعه نود) در جشنواره زاهدان، برگزیده داستانی (سگ، دست، ساعت) در جشنواره بانه، رتبه دوم داستانی (هیچ وقت دیر نیست) در فرهنگسرای اشراق، دانش آموخته دوره ۲۴ جلسه ای نقد ادبی شهر کتاب/ استاد نجومیان، دانش آموخته دوره های حوزه هنری آرژانتین/ (رمان مدرن و پست مدرن)

دکتر پاینده. منتقد کتب دشت سوزان، رولفو / تنهایی پر هیاهو، بهومیل هرابال، وغیره..... در سرای اهل قلم

اجرای برنامه رادیویی: نقد کتاب کوری، سارا ماگو / زندگی نو، پاموک و..... در رادیو صدای آشنا

اجرای برنامه رادیویی در رادیو گفتگو: درباب زنانه نویسی/ ویژگی های نقد روان شناختی فروید/ ویژگی های نقد ساختارگرایی..... چاپ مقاله ی روان شناسی از فروید تا لاکان در کتاب عیار نقد (خانه کتاب) سال ۱۳۸۸، چاپ مقاله ساختارگرایی در کتاب عیار نقد (خانه کتاب) سال ۱۳۸۹

دست هالک سرد

* این داستان در کانون ادبیات ایران در سال ۱۳۸۲ مقام دوم را کسب کرد؛ لوح یادبودی از سوی آقای هادی کیا سری، رئیس کانون ادبیات ایران در نشست پایانی توسط آقای محمد رضا گودرزی به برندگان اهداء شد.*

بعد از سالها، سلام مجید

شاید وقتی احمد پاکت را به دست بدهد، تعجب کنی و از خودت بپرسی "چرا نامه، چراسر قرار نیامدم؟! ". آمدم آنجا بودم پشت آن درختهای بلند؛ از پشت شیشه ی دودی نگاهت کردم و از خودم پرسیدم " چرا حالا باید پیداش بشه؟! چرا باید هر وقت که اون بخواد من باشم و هر وقت نخواد نه؟! " می دانی این نامه سومین کاغذی ست که



می نویسم ، پاره می کنم و دور می ریزم . اینجا زیر نور هود آشپزخانه نشسته ام و می خواهم برایت از تمام لحظه هایی بنویسم که تو کنارم نبودی و باید بودی .

طی این یک هفته بارها از خودم پرسیدم ، چرا بعد از این همه سال باید بیایی و پیغام بدهی ! چرا باید وادارم کنی که همه چیز را با خود تکرار کنم ، چرا مجید؟ با مرور گذشته کم کم دارم به چیزهایی می رسم که بهتر است تو هم بدانی و بفهمی که چرا به اینجا رسیدیم . دلم می خواهد برایت از آن لحظه ها بگویم ، از وقتی که نوشتی به یادت بودم و من جوابی برایش نداشتم . آن لحظه ها که دستهای من سرد بود . مثل آن روز وقتی وسط حرف زدن هام ساکت نگاهم کردی و با ناخن ات ضرب گرفتی رو استکان چای .

گفتم : این بازی داره جدی می شه . نمی تونم جلوشون رو بگیرم .

انگشتهایم را در دستهایت گرفتی و فشار دادی ، خندیدی و گفتی : این هم یه سرگرمی دیگه برای مامانت اینا، میان و میرن؛ جدی نگیرشون. دست هات چرا اینقدر سرده؟! می دونی فردا تو کوه یه برنامه ست که

من مات نگاهت کردم . چرا هیچ وقت حرفهایم را جدی ندرگرفتی؟ چرا نمی فهمیدی فکر من تو بودی نه کوه و برنامه ی متینگ . می خواهم برایت بنویسم که در نبود تو بر من چه گذشت؛ شاید آنوقت به من حق بدهی .

آن روز مادرم گفت : دیگه چی می خوای ؟ پسر به این خوبی ! نجیب و خونه واده دار . نه اهل سیگاره ، نه اهل هیچ قرو فری و فرقه ای . پدر چند بار سر تکان داد و گفت : یه مرد تو این دوره و زمونه کم پیدا می شه .

من رو کردم به پنجره ی بسته و از لابه لای پنجره ها و خانه ها ، به دنبال پنجره ی خانه تان گشتم که دو کوچه آن طرف تر بود. حتی احمد، دوست بچگی هات گفت: سر کارش که رفتم، گفتن یه سالی می شه که رسمی شده . فکرشو بکن پسر . وزارت امور خارجه . آخرشه . به دلار می گیره . پولشون از پارو بالا می ره . یعنی می شه یه کارم برای ما جور کنه ؟ توجی می گی مامان ؟

یاد حرفت افتادم : فقط یه کمی صبر کن اوضاع روبه راه بشه . اونوقت مامان رو می فرستم خواستگاری . راستی فردا متینگ داریم؛ می یایی که ...

رو نوک پاهام ایستادم ، شاید پرده ی نارنجی رنگ خانه تان را ببینم . مادرگفت : ازمن می شنوین ، شانس اوردیم این پسره قسمت مون شد. تو هم کمی به فکر سنت باش دختر. دستی دستی خودت رو به پای این پسره ی احمق پیر نکن . حالام که معلوم نیس کدوم گوری غیبش زده . تاکی می خوای انگشتر رو تو دست چپ ات کنی که یعنی نامزد داری .

من پرده ی مچاله شده ی پذیرایی را ول کردم . دستام سرد و پنجره ی خانه ی تان سیاه بود .

گفتم : باید با این آقا مهران تون حرف بزنم . مادر حبه قند را به دهان برد : این که اخم و تخم نداره . حتما . چرا که نه.

چرا از او خوشم نیامد؟! از موهای پر پشت و سیاهش بود؟! از آن کت و شلوار اطو کشیده؟! یا از آن قد بلندش؟



وقتی از او پرسیدم : شما چه کتاب هایی بیشتر می خونید ؟

با چشم های سیاه درشتش زل زد به من ، انگار معمای پیچیده ی ریاضی را جلوی رویش گذاشته باشم .دستی به کراوات آبی اش کشید و گفت: باید به فکر خرجو برج زندگی بود. کتاب ها آدم رو رویایی و خیالاتی می کنن. ما رویایی بودیم مجید . رویای یک جامعه ی بهتر . ما خودمان را بین ایسم ها ، لابه لای کتاب های گورکی ، برشت ، زولا گم کردیم . ما، ما که از یک ارتباط ساده بین خودمان عاجز بودیم، چطور می خواستیم جامعه ای را تغییر بدهیم؟! می گویند عشق اول ماندگار، مجید! می گویم مگر آدم چند بار عاشق می شود که اولی و دومی داشته باشد . می گویند بعد از ازدواج کم کم عشق بوجود می آید ؛ می گویم نه . ممکن نیست . می گویند عشقی قشنگ است که به معشوق نرسد . کدام یکی درست است ؟ تو بگو مجید . بگو چرا در این شهر در ان دشت بین این همه آدم ، چشم های من فقط دنبال تو بود و چشم های تو به دنبال متینگ ها و کتابها ؟ چرا حالا باید هر وقت کسی از عشق بگوید، گوشه ی لبهای من به بالا کش بیاید و تمسخر تمام جانم را بگیرد و یک عق بزرگ ته حلقم جا بگیرد ، که نتوانم قورتش بدهم.؟ چرا مهران عشق را با چیزهای دم دستی اشتباه می گیرد ؟ کجا خوانده بودم که زنها با تمام وجودشان عاشق می شوند و مردها با نیمی از وجود شان ؟ تو با نیمی هم ،عاشق بودی؟! تو عاشق کتاب رومن رولان بودی که هیچ وقت از خودت جدایش نمی کردی . تو من را ، خودت را ، بین ایسم ها و نظریات دوستان هم مسلک ات جا گذاشتی و گم کردی . و من ...

من بعد از چند ماه کشمکش با همه، به اجبار، کنار مهران نشستم . حی و حاضر . اما نبودم .

زن ها گفتن : عروس رفته گل بچینه .

عاقده پرسید :عروس خانوم وکیلیم ؟

زن ها گفتن : عروس رفته گلاب بیاره...

خواستم به جای "بله" بگویم " نه " . دلم می خواست آنجا بودی . احمد گفته بود :

انگار زده به سرش ، رفته، رفته تبریز. آخرش کار دست خودش می ده .

کدام نشستنی تو را تا تبریز کشانده بود؟! مهران سر انگشت های سردم را فشار داد.

عاقده پرسید :عروس خانوم وکیلیم ؟

من گل ها را پرپر کردم رو دامنم و گفتم " بله " . زن ها دست زدند و هله هله کشیدن . دست من تو دستهای مهران سرد و یخ زده باقی ماند . بعد او شد مرد خانه و من...

من ماندم بین کتانی های اسپرتی که تو دوست داشتی و کفش های پاشنه بلندی که مهران برایم خریده بود . بین لباسهای ساده و لباسهای شب گم شدم . بین روزلب صورتی و روزلب قرمز پر رنگ . آنوقت ها زل می زدم به پرده ی اتاق که نارنجی بود و هم رنگ پرده ی اتاق خریده بودم اش . من لابه لای کتاب ها که از این دست به آن دست می دادم



شان کتری را می ساییدم؛ عروسک ها و مجسمه را گرد گیری می کردم؛ کریستال ها را برق می انداختم . شاید دلم را به این ها می چسباندم تا از تو جدایش کنم . پیش خود تکرار می کردم :

" چرا از تبریز برنگشت ؟ چرا نیومد تا این کابوس رو تموم کنه ؟ چرا امروز و فردا می کرد؟ واقعا دوسم داشت ؟"

مهران می پرسید : خسته نمی شی انقدر سرت تو این کتاب ها ست . یه کمی هم به ما برس خانوم خانوما .
داشتم قابلمه ی سیاه را روی گاز می گذاشتم که احمد از تو گفت : هفته پیش خبر آوردن . افتاده زندون .
صدای مادر بود : آخر این آدم ها همینه .

سبد میوه را جلو روی مادر گرفتم و قیافه ی تو را با آن لباس های طوسی رنگ و گل های سیاه در ذهن ساختم یک لحظه تو را دیدم که جای مهران نشسته بودی . سرم گیج رفت ، وقتی مادر پرسید :

- حالت خوبه !؟

سر تکان دادم : آره ؛ خوبم .

گفت : دیدی ارزشش رو نداشت .

فقط نگاه کردم . مادر گفت : خدایا ، شکرت . بلا به دور.....

با خود تکرار کردم " آره ؛ خوبم . خوبم "

می دانی مجید همه چی در ظاهر خوب بود . خانه ؛ ماشین ؛ وسایل زندگی . حتی اگر دروغ نگویم اخلاق مهران . این من بودم که بد بودم . چرا همیشه چشمهایم را می بستم و تو را جای مهران می گذاشتم ؟ چرا؟!

بار اولی که همدیگر را بعد سالها دیدیم یادت هست ؟ آن روز وارد کوچه یمان شدم ، یک لحظه قامتت قاب در خانه ی همسایه را پرکرد . مانده بودم خودت هستی یا اینکه بازهم توهم ات است . آخر قامتت خم برداشته بود و موهای کنار شقیقه هات به سفیدی می زد . بعد از سالها یک قدم به سمت برداشتی . چند سال گذشته بود، مجید ؟ چند سال ؟
پاهام سفت و سخت به آسفالت چسبید . صدای بوق ماشین با صدای مهران قاطی شد .

- ساعت ده می یام دنبالت عزیزم . از طرف من به مامانت سلام برسون .

لحظه ای نگاهم به نگاهت گره خورد . بعد نگاهت به پشت سرمن گویا به مهران بود . کیف از دستم به زمین افتاد . رو برگرداندم . مهران گفت : کاری نداری ؟

کیف و مرا پشت سر گذاشتی بی هیچ حرفی ، مجید!



یک هفته بعد بود که احمد خبر آورد : دلش می خواد تو رو تو رستوران قدیمی ببینه .درسته که من برادر کوچک تر هستم و نباید نصیحتت کنم، ولی فکر کنم بد نباشه خودت رو از این بلا تکلیفی نجات بدی. گرچه غیرتم اجازه نمی ده ولی باید بهت می گفتم ، خودت می دونی . من فقط پیغامش رو می دم چون زمانی دوستم بود و حالا دلم براش می سوزه .

حتما می پرسی چرا جلو نیامدم؟ لجم گرفته بود . از خودم . از تو . با خودم گفتم " من یه زن شوهر دارم . چه خوب ، چه بد ، این زندگی منه. چرا حالا باید بیایی و بخوای همه چیز رو به هم بزنی .چرا؟!سوالی که بارها و بارها تکرارش کردم ولی جوابی براش نداشتم و ندارم "

ساعتها پشت میز همیشگی نشستی و بعد یقه ی بارانی ات را بالا دادی . نگاهی به آسمان ابری کردی و خیابان را تا انتها گرفتی و رفتی . وقتی پشت باران گم شدی، وارد رستوران شدم . ورقه ای که جای همیشگی برایم گذاشته بودی الان جلو رویم است. همان ورقه ای که نوشته ای " سالهای زندان ،همیشه بیادت بودم "

چرا مجید؟! چرا می خواهی دوباره من را ببینی؟ گفته ای پشیمانی از آن که فرصت ها را از دست داده ای و واقعا دوستم داری؛ پیغام داده ای توجیه ام می کنی . چه چیزی رامی خواهی توجیه کنی ؟ عاشق نبودنت را؟! چرا باید به تو ،به خودم این اجازه را بدهم ؟ تو بگو آنوقت با این کسی که مدام در ذهنم مرا سوال و جواب می کند ،چه کنم . ؟ از تو بعید است که بخواهی زندگی مسخره و تکراری ام را برهم بزنی . خیلی دلم می خواهد بیایم و جواب چرا هایم را بپرسم .چرا رفتن ات را؟! ،چرا آمدن ات را؟! ولی شاید جوابت تنها یک کلمه ی دو حرفی باشد .

واقعا نمی دانم. نمی دانم باید چه کنم.



مصالح با نویسنده ایران



زهرة مسكنى

<http://zohremaskani.blogfa.com>

گفت و گو با زهرا مسكنى نویسنده مجموعه پنج جلدی «دانی لوها»

«دانی لوها» آمده بودند که بمانند ...

زهرة مسكنى متولد سال ۱۳۵۱ و اهل تهران وعضوفعال انجمن داستانی چوک است. او هم مثل بیشتر کسانی که قدم در دنیای گسترده ی نویسندگی گذاشته اند، دیرینه ترین یاران خود از زمان کودکی را قلم و کاغذ می داند. او فارغ التحصیل شاخه روزنامه نگاری علوم ارتباطات اجتماعی است و فعالیت هایش در این زمینه پس از اخذ مدرک کارشناسی



آغاز شده است. این گفت و گو به بهانه چاپ اولین مجموعه داستانی وی تحت عنوان « دانی لوها » انجام شده که ویژه کودکان گروه سنی الف و ب است. امید است که این مصاحبه گامی مثبت در جهت ادبیات مهجورمانده کودکان باشد.

چطور است سخن را با تولد شروع کنیم؟ این که « دانی لوها » اصلا چه هستند و چگونه متولد شدند؟

« دانی لوها » نوعی موجودات خیالی هستند. شما شاید بتوانید آنها را حیوان، گیاه، اشکال هندسی، میوه یا هر چیزی تصور کنید که در عالم خیال مثل آدم ها زندگی می کنند. اما این زندگی، نزدیک به دنیای کودکان یعنی سرشار از شادی است که البته به دلیل ماهیت آموزشی داستان ها این شادی در مسیر تأمین یا تثبیت سلامتی جسمی و روانی بچه ها هم هست. دانی لوها به گردش و خرید می روند، در میهمانی شرکت می کنند، جشن تولد می گیرند و خلاصه آنچه را که موجب شادمانی تصاویر ذهنی یک کودک است، در قالب آموزه های داستانی به همراه دارند. در مورد تولدشان باید بگویم ذهن کسی که به نوشتن علاقه مند است، محل عبور موضوعات مختلف در قالب های گوناگون است. بعضی از این موضوعات می آیند که فقط عبور کنند. اما بعضی از آنها وقتی می آیند جرقه ای ایجاد می کنند که نویسنده متوجه می شود این ها آمده اند بمانند. دانی لوها در یکی از روزهای تابستان ۸۸ آمدند و من همان زمان با تمام وجودم حس کردم که این موجودات باید متولد شوند. بنابراین فوری دست به کار شدم و البته کل کار تا پایان مراحل چاپ توسط « نشر شهر » حدود یک سال طول کشید.

« دانی لو » یعنی چه؟

عبارت « دانی » را از مصدر « دانستن » گرفتم. چون این داستان ها با اهداف آموزشی نوشته شده اند. اما انتخاب پسوند « لو » به دلیل علاقه مندی کودکان به این آوا بود. بچه ها کلماتی نظیر « کوچولو»، « گولو»، « گولوگی »، « فسقلی » و ... را دوست دارند. نوعی الفت آوایی بین این گروه سنی و چنین کلماتی وجود دارد. به نظر می رسد با توجه به ماهیت فانتزی این موجودات، نیاز به چنین نامی برایشان وجود داشت.

گفتید اهداف آموزشی. لطفا بیشتر در این مورد توضیح بدهید.

من به دلیل شغلی که دارم، سال هاست در مسیر برنامه ریزی ها، فعالیت ها و اهداف آموزشی ارتقاء فرهنگ ترافیک جامعه قرار گرفته ام. در حال حاضر یکی از مصائب زندگی شهرنشینی همین موضوع ترافیک است. به هر حال لازم است آموزه های این چنینی در خصوص کودکان به گونه ای باشد که با حال و هوای امروز آنها سنخیت داشته باشد. ما نمی توانیم این گونه مفاهیم را فقط در قالب های خشک و رسمی و آموزش مستقیم بگنجانیم و انتظار داشته باشیم این کار اهداف درازمدت ما را جامعه عمل بپوشاند. بچه های امروز غرق در دنیای انیمیشن ها و بازی های رایانه ای و مسائل



فانتزی هستند. 📌 آنچه برای آنها جذاب است با آنچه به ما آموخته شد، متفاوت است. بنابراین «دانی لوها» آمدند تا شاید برای نخستین بار - حداقل تا جایی که من مطلع هستم - فضای فانتزی را در عرصه کتاب های داستان آموزشی کودکان با این گونه محتوا فراهم کنند. 📌

موضوعات و عناوین این مجموعه پنج گانه چیست؟

★ «سفر به شهر بازی» و «ماجرای یک روز برفی» در قالب تصمیم دانی لوها برای رفتن به گردش و عیادت از دوست بیمارشان شکل گرفته. 📌 که به شکل غیرمستقیم راهکار استفاده از وسایل حمل و نقل عمومی از جمله اتوبوس و مترو را آموزش می دهد. «هدیه های مادر بزرگ» در خصوص چگونگی استفاده بچه ها از دوچرخه است. داستان «میهمانی توت فرنگی» درباره راه های صحیح عبور از خیابان است و «آسمان کجاست؟» همکاری در کاهش آلودگی هوا را بیان می کند. 📌

فکر می کنید خلق این فضای فانتزی چقدر در اهدافی که گفتید، مؤثر بوده است؟

شاید لازم باشد یک ارزیابی علمی در این زمینه انجام شود. اما با توجه به آنچه که در خصوص این مجموعه دیدم و شنیدم می توانم بگویم مورد توجه کودکان قرار گرفت و خیلی از بزرگترها هم به مقایسه با آنچه قبلا در این زمینه عرضه شده بود، پرداخته و نتیجه را مطلوب اعلام کردند. 📌 البته شاید بتوان گفت نیمی از این جذابیت با توجه به فضای فانتزی و تخیلی تصاویر کتاب شکل گرفته است. 📌 درست است که اول متن خلق می شود و بعد تصویر؛ اما به هر حال تصاویر هم اگر برای مخاطب جذابیت نداشته باشد، موجب مرگ متن خواهد شد. 📌 در مورد «دانی لوها» ایده ای از سوی تصویرگر ارائه شد که در نوع خود ابتکار تازه ای بود و در نتیجه با استقبال روبه رو شد.

پس لازم شد بیشتر درباره تصاویر بگویید.

بله. من داستان ها را در اختیار خانم سوده بنی کمالی قرار دادم و ایشان بعد از مطالعه، پیشنهاد داد از آن جا که این موجودات، بسیار متنوع هستند و مخاطب هم کودک است بیاییم از تلفیق عکس و طرح استفاده کنیم. 📌 نظرش هم این بود که پاستیل های خوراکی که در بسته بندی های مختلف وجود دارند سوژه های خوبی برای عکاسی و به کارگیری در تصاویر «دانی لوها» هستند. 📌 بعد کار ایشان شد جمع آوری پاستیل های خوراکی که بر حسب اتفاق، این روزها مورد پسند بچه های امروزی هم هست! ایشان از پاستیل ها عکس می گرفت و در طرح ها قرار می داد و البته برای بعضی شخصیت ها هم خودش اتود مشخص ارائه داد. 📌 این شد که دانی لوها یکی یکی متولد شدند و در پس زمینه صفحاتی که با توجه به داستان کتاب ها طراحی شده بود، قرار گرفتند. دانی لوه های پرتقالی، پیچ پیچی، پابلند، خیاری، گردالو، استخوانی، خیاری و ... می خواهم بگویم مراحل شکل گیری این کتاب ها، خودش آدم را به دنیای شاد و پرشور بچه ها می برد و این برای ما واقعا ارزشمند بود. 📌

قبلا هم در فضای کودکان کار کرده بودید؟



خیر. من فعالیت های روزنامه نگاری می کردم که هنوز گاهی در لابه لای شغل اصلی ام که البته آن هم بی ارتباط با نویسندگی و رشته تحصیلی ام نیست، ادامه دارد. تهیه خبر، مقاله، مصاحبه و گزارش هایی که بیشتر آنها به دلیل ماهیت نشریات یا رسانه هایی که با آن ها ارتباط داشتم، جنبه اجتماعی و شهری داشت. شاید همین موضوعات شهری بود که در فعالیت های آموزشی تبلور پیدا کرد و من را به فضای تولید یا چاپ محصولات آموزشی و کمک آموزشی ویژه کودکان نزدیک تر کرد. البته اخیرا فرصتی پیش آمد که چند پلاتو برای یک برنامه تلویزیونی کودکانه نوشتیم. جالب این که در این نوشته ها هم آنچه مورد استقبال قرار گرفت، به کارگیری فضای تخیلی در متن ها بود. در کنار این ها داستان کوتاه می نویسم و گاهی هم شعر. اما هنوز فرصتی پیش نیامده که بخواهم این ها را سرو سامانی بدهم یا در کتابی جمع آوری کنم.

این نوشته های اخیر که گفتید در چه فضاهایی است؟

داستان های کوتاهم را با توجه به اتفاقات روزمره می نویسم. آنچه برای خودم یا اطرافیانم روی می دهد، دست مایه ی داستان های کوتاهم بوده است. البته به نوشتن گونه ای خاطره نویسی ذوق و کشش بیشتری دارم که اغلب کسانی هم که این نوشته هایم را می خوانند برایشان جالب است. گاهی هم پیش می آید که از درون نوستالژی و فضای گذشته آدم ها نقبی می زنم به زندگی امروز آنها و این نوع نوشتن واقعا برایم لذت بخش است. در زمینه شعر، به شعر سپید گرایش دارم که این موضوع، سال ها پیش در کارگاه شعر و قصه نویسی زنده یاد سیروس طاهباز شکل گرفت و رشد کرد و من آن چه را که در خصوص فلسفه کلی شعر امروز در خود دارم، مدیون ایشان هستم. در حال حاضر هم روی مجموعه شعر پنج گانه ای کار می کنم که با همان اهداف آموزشی و ویژه کودکان پیش دبستانی تهیه خواهد شد.

و حرف آخر؟

من به نوشتن علاقه دارم و می نویسم. برای نوشتن، خیلی خودم را در چارچوب برخی بایسته های قراردادی اسیر نمی کنم. همین که از نوشتن احساسات و افکارم لذت ببرم و بدانم این نوشته ها مورد پسند عده ای از افراد هم هست کافی است. همین موضوع در مورد خواندن هم صدق می کند. نوشته ای را می خوانم که مرا تا آخر با خود بکشد، درگیر تفکر کند و در بایگانی ذهنم باقی بماند. اگر از خواندن نوشته ای لذت ببرم، هرگز خود را مقید تجزیه و تحلیل چگونگی آن نمی کنم. چرا که قطعا این نوشته در هر قالبی که هست، از دل برخاسته که بر دل نشست است. خواستم این اعتقاد را به اشتراک بگذارم و برای تمام کسانی که این گونه می نویسند و می خوانند آرزوی موفقیت دارم.



داستان ویژه

یادآگالان

ناتاشا امیری



شهریور ۱۳۴۹ (داستان نویس و منتقد ادبی ایرانی)

او داستان نویسی را از سال ۱۳۷۴ و پس از آشنایی با غزاله علیزاده آغاز کرد. اولین مجموعه داستان وی با عنوان «هولا...هولا» در سال ۱۳۸۰ چاپ شد. وی همچنین رمانی با عنوان «با من به جهنم بیا» را در کارنامه خود دارد.

جوایز

برنده جایزه «داستان اولی‌های خانه داستان» برای مجموعه داستان «هولا...هولا»
نامزدی جایزه بنیاد گلشیری و جایزه ادبی یلدا برای مجموعه داستان «هولا...هولا»
برنده اول جایزه سراسری مجله عصر پنجشنبه برای تک داستان «ما سکوت»
برنده داستان مردمی سایت سخن صد سالگی صادق هدایت برای تک داستان «آن که»
«عشق روی چاکرای دوم» کاندید جایزه گلشیری و کتاب سال جمهوری اسلامی برنده جایزه ادبی اصفهان

یادآگالان

آنا آشکین را از چل گیس به درخت سنجد وحشی، آویزان کرده اند، هر بافه گره خورده به شاخه ای، لابلای نظر قربانی و لته‌هایی که زن‌های روستای ورنیاب از جامه‌ی خود کنده و به آن گره زده اند؛ کف پاهای حنا بسته اش تکان تکان می‌خورد و واژگونه توی برکه‌ی آق قالان هم هست، انگار زیر آب راه می‌رود. باد بدون تصویر، سکه‌های شاه عباسی آویزان به کلیجه اش را به صدا در می‌آورد و زیر پنج دامن پر چین و شکنش از نفس می‌افتد. یاشار روی تخت غلت زد و خیره به نورماتی که از درز پرده می‌تابید زیر لب گفت: "روزگار بی انصاف!" و در چشم‌های آنا آشکین تصویر کودکی‌های فراموش شده را دید. بلند شد واز پنجره‌ی هتل به بیرون نگاه کرد. بخار غلیظ گاومیش گلی سفید و غلیظ به شکل گل کلم در هوای سرد منجمد شده بود، لابد مثل سال‌ها قبل آب زنگاری اش درستونی از حباب از سفره‌ی آب زیرزمینی بالا می‌آمد و بوی گوگرد می‌داد اما نه دیگر آن قدر که کبریتی را روشن کند.



جلوی تیر چراغ برق چوبی، خانه ای خشتی و قدیمی با لانه ی خالی لک لک پیر بربالایش، درکنار اسکلت آهنی ساختمانی پنج اشکوبه انگار توی زمین فرو رفته بود. در مغازه، فروشنده سرشیر گوسفند را روی ترازوی دیجیتالی برای زن سورخای، بیگم باجی، کشید که با پوست آفتاب سوخته به جای لباس محلی، مانتوی کرم به تن و روسری گلدار به سر داشت. حتماً توی مایکروفر غذا می پخت گرچه امکان داشت برای نازایی قفل بلقیس ببندد.

صدای آنا آشکین توی گوش هایش زنگ می زند: " می خوام مترسک سر جالیزم کنی؟"

آقا یازبیگ فریاد می کشد: " قاطر چموش غربت و بالا پوش عنابی ملیله دوزی ودامن پلیسه وکمربند چرم را از دربه حیاط می اندازد، لحظاتی نگذشته برف می پوشاند شان مثل بچه ای که قبر شده باشد. صدای آنا آشکین ایستاده با کلیجه و پنج دامن چین دار وسط پنج دری توی گوشش خاموش می شود: " غربتی نیستیم... همینم من به خلق و خویم آشنایی!" یاشار بارانی اش را پوشید، دراتاق را قفل کرد از پله ها پائین رفت. بوی چوب باران خورده و مه می آمد. همان جایی بود که زمانی با دیگر پسر بچه ها الک دولک و بابجول گوسفند قاپ بازی می کرد.

در قهوه خانه که بوی کنده ی سوخته و عرق و چپق سمار زغالی فضا را پر کرده بود، روی تخت چوبی پوشانده با گلیم نشست. روستائیها روی صفا چای می خوردند. غفور بیگ از توپره ی سفیدی که بر زانوانش بود مشت مشت مویز بیرون می آورد و با آرواره هایی بی دندان می جوید. موهایش از جرب ریخته بود. سال ها قبل کمانچه می زد و با دیدن آنا آشکین کمانه را پر شور تر بر سیم ها می کشید. از پشت بخار چای سورخای دستگیره ی در را چرخاند و با خود صدای بوق بلند زانیای سفیدی را هم که صدای ترانه ای را تا آخر بلند کرده بود به چایخانه آورد. ته ریش جو گندمی آرواره هایش را می پوشاند شاپوی خاکستری بر سر داشت، پالتوی ماهوت بر دوش، کتاب حیدر عمو اوغلو که ورق هایش از آب دهان تر شده و پوست جلدش ریخته بود دردست. در جواب قهوه چی بی حوصله گفت: " آدم بی اصل ونسب پول هم پیدا کرد، جا پیدا نمی کند!"

چای خرمائی رنگ را درنعلبکی ریخت، باصداهورت کشید و قطره ای از کنج لبش چکید: " به دولتی پوزه ی شصت تیر مردان خان همه این جا به نان و نوایی رسیدند اما کی نگذاشت رعیت جلویش ننشینند؟ بعد حالا بیا تماشا که جماعت را چه یابویی برداشته!"

تاریکی جلو می خزد و پشت دایره ی پیه سوز می ایستد که باد شعله اش را می چرخاند و خطوط صورت قاب عکس مردان خان آویزان به دیوارها، با چشم های ریزش زیر سگرمه ها ی درهم ابروها عوض می کند. یاشارفکر کرد امشب بعد از گرم شدن چشم هایش لابد سیلاب های کوهستانی به مسیل های کم عمق می پیوندند و روی قرنیه ی چشم های سورخای جاده ی خاکی منعکس می شود که در آن کاروان عروس سواربر مادیان سفید که پارچه ای سرخ سر تا پایش را پوشانده به آقا یازبیگ که کلاه پوستی برسر و سوار بر نریان سیاه بیرون آبادی ورنیاب ایستاده نزدیک می شود. یقه ی کلیجه را تا زیر چشم بالا می کشد، بخار دهانش یخ می بندد، باران بر سرداری خاک آلودش نم می نشاند و پوست تن اش را می لرزاند.



سواردیگر ساقدوش کلاه تاساکی بر سر می گوید: " از آفتاب نشین هاست... نواده ی قدرت بیگ یاغی همو که عیار بود و گردنه ها و یوخاری چای را قرق می کرد و حق آب هشت ده را می گرفت."

- فرق بین مادیان اصیل و یابو را می دانی؟

ساقدوش افسار را محکم می گیرد: " آقا یازبیگ رامش می کند مثل یابو! " ناگهان به تاخت اسبش را می راند، شلاق دور سر می چرخاند و با پاشنه ی پا پیایی به شکم اسب می کوبد: " ترپش حیوان!"

پشت سرش خط خاک جا می ماند. سیبی سرخ را از جیب بیرون می آورد و رو به آقا یازبیگ پرت می کند که اگر از خانواده ی عروس بخورد دیگر زهره ی سر بلند کردن پیدا نمی کند. آقا یازبیگ افسار نریان را می کشد که با شیهه، چراغی می ایستد، کف بر پوزه می آورد و رو به دشت به تاخت دور می شود. شلاق ساقدوش با زوزه هوا را می شکافد و رو به سر آقا یازبیگ می رود...

قهوه چی لاله گوش بزرگش را مالید: " باز شولان برزخت کرد؟ "

سورخای نی پیچ کوزه ی ابگینکی غلیان را با تصویر ناصرالدین شاه به دهان برد: " این ته مانده ی طایفه ی تکلّه، تف سفید ببیند فکر می کند سکه است." آب گرد میلاب قل قل کرد و بوی تنباکوی تدخین شده پیچید: " با شکر عسل قلبی قالب جماعت می کند و کرور کرور در می آورد."

شب آسمان پائین می آید و پشت شیشه توفان کمر درختان را تا می کند. باد توفال های طاق را می لرزاند. بزرگان روستای ورنیاب جوراب های نمور را بر زیلو می کشند و به مخده تکیه می دهند. تنگ های افشیره، ظرف های روحی، قاب های مسما و گویماخ دست به دست می گردد. روی آتش اجاق های بزرگ خاک می پاشند، صدای به هم کوبیدن مسینه ها می خوابد و دست هایی پیه سوزها را خاموش می کند. آقا یازبیگ را با صلوات روانه ی حجله ی عروس می کنند.

- زود استخوان می ترکاند!

سورخای در طویله به زین زدگی مادیان و گرمای کمی که از تن عروس بر آن جا مانده می چسبد و دست بر خرمهره و شرابه های یالش می کشد. سرخی کمرنگی روی گونه اش را ه می می رود.

- هنوز شاشت کف نکرده!

نریان آقا یازبیگ شیهه می کشد و سم زمین می کوبد.

قهوه چی خندید: " اسب و خر رو که یکجا ببندی اگر همبو نباشند همخو می شوند."

- اما مگر نبود خانی که پای چوبه ی دار رفت و زن هایش برای حفظ ناموس، خود را از کوه به دره پرت کردند؟



قهوه چی سینی چای را دور گرداند و حرفی نزد.

سورخای دود غلیان را از میان لب های کیبود بیرون داد: "درختی که میوه دارد بهش سنگ پرت می کنند. مردم از ما نرنجیدن... آمد و شد داریم چه توی شادی و شیون. همو قدرت بیگ که راهزنی می کرد را برادرم آقا یازبیگ نشاند سر جایش... دولت کجا می توانست همچنین کاری بکند؟"

آقایاز بیگ اداره املاک را به دست مباشر و پاکار می سپرد. در تیمچه ی اون چی میدان روبروی مناره های بقعه ی شیخ صفی، دکان می خرد و غسل های سبلان را در شیشه و شان ها می فروشد. ليقه ی خشک مرکبدان را با آب دهان تر و با چرتکه، دخل را حساب می کند و توی دفتری کاغذ کاهی می نویسد. از دکان موشع یهودی آبخوری بلوری، ظرف چینی صندلی لهستانی می خرد. پالتوی ماهوت را با پاپونچا عوض می کند، عصای آبنوسی سر اژدها دست می گیرد. زلفش را روغن می زند و خلط سینه اش را در پاشویه ی حیاط می اندازد.

قهوه چی در قلاب دست های دو امنیه بر زمین خاکی روستا کشیده می شود قنناق ورندل بالا می رود و بر شقیقه اش فرود می آید. از میان روستائی ها که چفت هم ایستاده اند، آناشکین جلوی نایب که انگشت بر کمر حمائل چرمی فرو می برد و تعلیمی را بر موزه های سیاهش می زند، می ایستد: "مگر از روی جنازه ی من رد شوی!"

رگ های پیشانی آقا یازبیگ ورم می کند بازوی او را می گیرد و عقب می کشد: "مگس معرکه!"

اما دیگر اثری از جای قنناق روی صورت قهوه چی نمانده بود.

- زمین هایی که حق ما بود را گرفتند و ارزان فروختند به همین شولان تا صندوق هایش پر از بنچاق و سفته شد... لقمه گلوگیری که نمی تواند بلعش کند.

قهوه چی استکان های خالی را توی طشت قرمز انداخت: "یئمیشین یاخچی سین چاققال ییه ر^۸"
سورخای قل قل غلیان را بلند کرد: "حتی نخست وزیر اعلم رو دیدیم... گفتند با فروش سهام کارخانجات دولتی پول زمین ها را پسمان می دهند اما کو؟" نفس عمیقی کشید: "حالا از بیله سوار و خلخال می ریزند این جا برای آب گرم من که شولان مفت صاحبش شد و هزار پدر سوخته بازی دیگر." سر تکان داد: "همسفرگی با شهری هاحریصش کرد."
- مردم انبار باروتند!

یاشار چای دوم را سر می کشید که نگاه سورخای لحظه ای روی صورتش مکث کرد، سالک روی گونه اش را خاراند و در فکر گفت: "آی که سیلی باد سفید زمین را خشک می کند."

یاشاراسکناسی کنار صندوق انداخت و از درقهوه خانه بیرون رفت اما تصویر سوار کاری در پرده ی نقاشی روی دیوار را که کمان را رو به آهوپی زانو خم کرده نشانه گرفته بود، با خود همراه برد. موتوری و سگی باگوش های بریده در دو

محبصول خوب را شغال می خورد^۸



جهت مختلف از جلویش رد شدند. دست‌ها پنهان در جیب بارانی، قدم زنان تا میدان اصلی پائین رفت. توی شکم ماچه الاغی که به تیر چراغ برق بسته شده بود حرکت کره اش را دید. انتهای کوچه ای در قسمت های قدیمی روستا که حالا پلاکی با نام گلبرگ داشت جلوی خانه ی اربابی متروکه چند لحظه ایستاد. کلاغی قار کشید. دولته ی در را فشار داد و طناب پوسیده ی پشتش پاره شد.

روی نمای خانه دوده و ترک جا انداخته بود. باد لته ی دریچه را به هم زد، در هواکش خالی گشت و کارتک کنج دیوار را لرزاند. موریانه ها چوب های طاق راجویده بودند، سقف بهار بند و آخور وزاغه ی کاه گلی که در آن زمانی گاو میش ها ماغ می کشیدند و ساقه ها ی نرم یونجه نشخوار می کردند، ریخته بود. شاید هم شب به جای درخت سنجد یا کاروان عروس، می دید از شهر مصالح بار درشکه می کنند و به روستای ورنیاب می آورند. ماکیان ها بالای کپه ی آجرها می پرند و بال می زنند. کارگرها خشت ها را با ملاط بر هم سوار می کنند و دو ایوان قرینه پلکان و طارمی چوبی و ارسی با شیشه های لوزی رنگی می سازند. سایه ی آنا آشکین در کنجی از خانه جا باز می کند؛ کنار ساعت شماطه دار، رخت هایی که روی بند با باد تاب می خورند. در مطبخ ملاقه را در بادیه ی سیاه می چرخاند، انتهای سر بند را دور سر می پیچد مثل اسپند بر مجمر، یوخه و قرص های نان را در تنور می گذارد. ماست می ببندد، شیر می دوشد، بچه ی مریض همسایه را از میان قاب دعا رد می کند. به یاشار و دختر و پسر کوچک ترش می گوید برف بام ها را پارو کند، علیق گوسفند ها را بدهد، روی کندو را با گونی ببوشاند، برای خواب زمستانی شان شکر مهیا کند. با ریشه ی گیاه چوقان ظرف می شوید و به زن خدمتکار رعیت می گوید: " زن اربابم که باشم بر پیشانی هر کس هر چه بنویسند همانست." جام پایه دار مفرغی را در سینی برنجی با کاسه ای ماست گاو میش و پونه ی وحشی می گذارد و برای آقا یازبیگ می برد و نوزاد را روی پایش خواب می کند.

بعد از جرعه ی دوم صورت آقا یازبیگ گر می گیرد: " این زن های شهری نمی دانی چه... به گرگ می مانند چشمانشان در تاریکی هم سوسو می زند." می خندد و به آنا آشکین نگاه می کند که لالایی خواندش خاموش شده: " اگر لباس شان به تن ات بود به کنیزی هم قبولشان نمی کردی."

زوره ی گرگ می آید و برف تاهره ی دریچه ها می رسد.

دستی روی شانهِ ی یاشار نشست. سورخای با پیشانی عرق کرده نفس نفس می زد: " پس این است رسم مروت؟ "

یاشار رویش را بر می گرداند: " من مال این جانیستم! "

- قاطیرا دئدیله ده دون کیمدی، دئدی ننه م آتدی^۹ ... توی ملک برادر بزرگ من چه می کنی؟
- زاد گاه اون جائی است که دل خوش باشد نه آنجا که به دنیا آمدی.

و با قدم های بلند رو به در رفت.

از قاطر پرسیدند پدرت کیه؟ گفت مادرم اسبه...^۹



سورخای خندید: " عارت می آید؟... اگر پارچه ی اعلا هستیم یا مندرس، توهم از قماش مایی."

یاشار سر کوچه لحظه ای سر برگرداند، سورخای پالتوی ماهوت بر دوش و کتاب حیدر عمو اوغلو دردست، در قاب درایستاده بود وخیره نگاهش می کرد.

یقه بارانی را بالا داد...

شخم پائیزه آنا آشکین دربستر بیماری می افتد، بینی اش تیغ می کشد ورنگش زرد می شود. یاشار عصاره ی گیاهان سبلان را برایش دم می کند، کف و گل و لای سیاه شورابیل را به خوردش می دهد، به زیارتگاه قره داش می رود، به چاووشی که مردم را به زیارت می برد پول می دهد به ضریح امام قفل ببندد، به درخت سنجد لته ی نذر گره می زند. اما نگاه آنا آشکین روز به روز مات تر می شود به نوزادش که در گهواره گریه می کند می گوید: " همین مانده بود با ته مانده ی شیر پستان های مرد م بزرگ شوی."

با شروع بادهای شرقی، غفور بیگ قفل را با اسکنه می شکند وبستر آنا را به آلونک کاهگلی می برد...

یاشار از جلوی کله پزی گذشت و از جاده ی انتهایی شهر بیرون زد. قطرات بارانی پراکنده بر شاخه ی بیدها و قلمه تبریزی ها نشستند. ظهر بدون آفتاب گورستان دلش را تنگ کرد. غفور بیگ توبره ی سفید بردوش با موهای از جرب ریخته و آرواره هایی بی دندان می خواند: " منیم ده او قیزلاروندا گوزوم وار، عاشیقلا رین سازلاریندا سوزوم وار."¹⁰

چشم هایش را بست وخودش را روی مادیان مجسم کرد...

درکوچه های خاکی می تازد ودراصطبل خانه ی اربابی پیاده می شود. نمد رویش می کشد و بیل را توی کپه ی کود فرو می برد که صدای زنی غریبه را از پنجدری می شنود.

از آلونک کاهگلی صدای خواندن سوزناک آنا آشکین می آید: " منیم ده او قیزلاروندا گوزوم وار، عاشیقلا رین سازلاریندا سوزوم وار."

خدمتکارایستاده وسط حیاط به همسایه می گوید: " ترک استانبولی است."

- راست است غفور بیگ چرخ جیب حامل عروس را سوراخ کرد وبا گاری به ورنیاب رسیدند؟
- بنشین تماشا ... کسی که سوار اسب دیگری شده زود پیاده می شود.

یاشار از پله ها بالا می رود. به جای ساغری های آنا آشکین، کفش چرمی پاشنه بلندی جفت هم روی ایوان است.

¹⁰ چشم هنوز، در پی آن نازدانه هاست در ساز «عاشقان» تو، از من ترانه هاست



زن جوانی بلوز و دامن به تن، نوزاد را بغل گرفته و طاقه پارچه ای جلویش روی گلیم است. خواهر کوچکش کنار مخده دوزانو نشسته است و برادرش پولک روی ژاکت زن را می کند و به گمان نبات می مکد. زن لبخند می زند و دندان طلایش پیدا می شود.

یاشار جلو می دود، روسری گلدار و مشتی از موی بلوطی زن را با هم چنگ می زند.

با جیغ نوزاد، آقا یازبیگ دست پاچه تنبانش را بالا می کشد و از در مبال بیرون می آید با دیدن یاشار که زن را کشان کشان تابالای پله ها آورده است چند لحظه بهت زده برجا خشک می شود. بعد دنبال او که زن را رها کرده است می دود و کنار هیمه ی چیده شده برهم، گیرش می اندازد، شانه اش را می گیرد، با لگد توی اصطبل پرتش می کند و تسمه ی زین را بر می دارد...

باد بعد از خاکریز جاده بیلادرغ در گستره ی دشت، کرک های سبز روی تپه ماهورها را خواباند، از میان خوشه ها ی گندم، مزارع گاودانه و عدس وزید و نوشته های حکاکی شده ی روی بعضی گورها را با خود برد. یاشار از میان قبرها گذشت.

آقایازبیگ مادیان آنا آشکین را به مزرعه داری که چندین گاری داشت می فروشد.

سورخای در پنجدری با کف دست سفیدی برف را از پایونچایش می تکاند و به مخده تکیه می دهد. وقتی خدمتکار سینی چای را جلویش می گذارد، سرفه می کند: "هوس آتش است و تن آدم باروت."

آقا یازبیگ در تخته نرد تاس می اندازد: "خلقم تنگ شده... زن باید به دندان باشد مرد بی زن اسبی است که چشم نداشته باشد." جفت تک می آورد: "آن که دیگر برایم زن نمی شود."

خاکستر چپق سورخای روی جاجیم می ریزد: "کسی که جو می کارد گندم درو نمی کند." تسبیح میان انگشتان می چرخاند: "زنک شگون نداشت، زبانش زبان ماراست و چشمش چشم افعی... " چند لحظه سکوت می کند: "پسرک چهار روز است بی غذا در طویله مانده... جوانی است و جفتک پرانی اما چاقو دسته ی خودش را نمی برد."

آقا یازبیگ مهره های سیاه را تکان می دهد، اخم کرده تاس می ریزد و جفت تک می آورد.

- به خاطر یک شپش که نباید خانه را به آتش کشید.

یاشار بالای قبری که روی گل سنگ روی سنگ بی نوشته اش را پوشانده بود، ایستاد. سوار کاری که کمان را رو به آهویی زانو خم کرده، نشانه گرفته بود دوباره در سرش جان گرفت و فکر کرد هوس آقا یازبیگ به گل های بی دوام می مانست.

وقتی زیر برف حتی خاک هم مرد آنا را به درمانگاه روس ها می برند اما جنازه ی نیمه جاننش را برمی گردانند.



در کوچه های خاکی ورنیاب شمشیر، زره، جبه های زربفت، سنج و طبل را در آورده اند. بیرق های سیاه را به در خانه ها می کوبند. صدای زنجیرهایی که برسینه کوفته می شود بر دیوارهای کاه گلی روستای ورنیاب منعکس می شود. غفوربیگ علم را با شکل های طاووس وپرنده بر دوش می گیرد. سورخای گل به خود می مالد و کاه بر سر می ریزد.

صدای قدم هایی نزدیک قبر شد و سورخای شانه به شانه اش ایستاد.

یاشار گفت: " شنیدم آتشکده ای یک جائی همین نزدیکی ها باید باشد اما تا ازاین جا نرفتم این را نفهمیدم خان عمو. " هوا پر از بوی باران وبعضی کهنه توی گلویش بود: " می خواستم چیزی باشم که قبلاً نبودم اما... الان هیچی نیستم. "

چشم های سورخای نمناک می شود : " یکی می میرد و بقیه پشت سرش یک جور دیگر می میرند. "

یاشار به تصاویر عجیب رویاهایش فکر کرد؛ شب اول آنا آشکین میان مارمولک وخور پاها انبانش را از پونه ی وحشی، چهل جوتی، اولیک و کاکوتی پر می کند، شب دوم عقاب قصه هایش نوزادی را می رباید، شب سوم کلاغ ها چشم های خدمتکاررعیت را از کاسه در می آورند که جوجه کلاغ ها را می کشت و برای همین بچه هایش زنده نمی ماندند، شب چهارم برق آسمان جای پاهای برهنه ای را روی گل روشن می کند که آرام به چاهی نزدیک می شد که آنا آشکین طناب می کشید اما دلو خالی می ماند...

یاشار و سورخای از گورستان بیرون آمدند. حرفی برای گفتن نداشتند اما در کنارهم گام برمی داشتند. آسمان را ابرهای سیاه پوشاند. باد نابلون سیاهی را در هوا چرخاند، به بوته ی خاری کشید و شبیه زنی شد که چادری سیاه بر سر داشت و روی زمین فوز کرده بود. گاری کهنه ای با غژغژ چرخ های چوبی در خلاف جهت باد حرکت می کرد. پیرمردی افسار مادیانی را تکان می داد که یالش جابه جا ریخته و جای زخم های قدیمی و زدگی روی بدنش پیدا بود.

مادیان ازکنار یاشار که می گذشت شیهه ی خفیفی سرداد، شبیه ناله.

پیرمرد فریاد زد: " یابو! "



نقد و بررسی رمان

حمید رضا اکبری

akbrih@yahoo.com

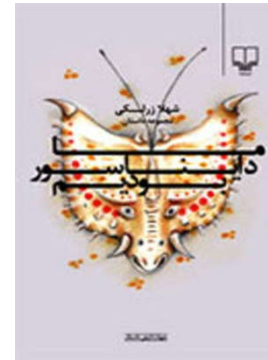


دلنوشته های یک داور ادبی

ما داینا سور بودیم / مجموعه داستان

نوشته شهلا زرلکی

چاپ ۱۳۸۹ / نشر چشمه



که مادر این مجموعه با دیدگاهی نه تازه در زبان و نه در فرم روبرو هستیم. دریدا در جایی مطرح می کند: من در گفتار خودم معنای منحصر به فرد می سازم، گفتار من فقط مال خودم است. لذا متاسفانه کتاب ما دایناسور بودیم در تضاد با این جمله در سیر است. چرا که مجموعه دارای سویه هایی نا همگون می باشد مبحث دیگری که در برخی از داستانهای خانم زرلکی در این مجموعه مشهود است زیاد گویی نویسنده در متن می باشد. گویا نویسنده هنوز متوجه این موضوع نشده است که نوشتن هرگونه متن منطقی خودش را می طلبد. به نظر بنده زیاده گویی در داستان آفت به شمار می آید. از این گذشته در این

داستانهایی سر در گم، در متن وروایت هایی بدون چالش وکشش داستانی در این مجموعه دور هم گرد آمده اند. به عنوان مثال در داستان اول این مجموعه یک بعد از ظهر معمولی، داستان تمام در روایت سیر می کند و تنها ذکر خاطره گونه ای است از یک بعد از ظهر که پس از تمام خوانش داستان مخاطب به خودش می گوید: شاید این داستان همان صدای سیفونی باشد که هم زمان با به پایان رسیدن موسیقی اضطراب آورمهرداد به اتمام می رسد. باختن جمله جالبی دارد، وی می گوید: ادبیات داستانی زیر مجموعه علم بلاغت به شمار می رود، چون کاری انجام می دهد پس معطوف به هدف است. در صورتی





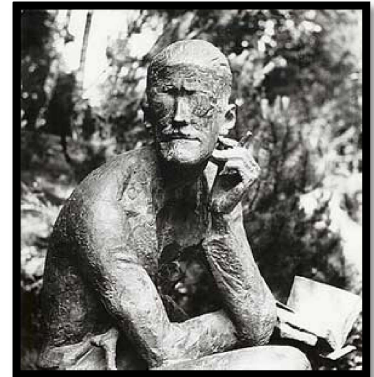
مجموعه داستان نوعی
استراتژی کند محوری بر
اساس روایت وساخت
داستانی بسیار محسوس
می نمایاند . مثلن در
داستان ما دایناسور بودیم
یک مردودوزن در یک

اتاق حول افکارشان به این سو و آن سو در حرکتند
. کلهیچ کونه واسازی خوش فرمی برای این داستان
تعریف نشده است . البته نویسنده شاید نمی داند که
درابتدا، یک نوشته باید واسازی صورت بپذیرد و نوعی
بازی اجرا شود ، بخصوص در ادبیات داستانی . بر این
اساس دریدا می گوید : این بدان معناست که نظام دیگر
نمی تواند ادعای حقیقی بودن داشته باشد ، بلکه باید
به بر ساخته بودن خود اعتراف کند ، یعنی بر مبنای
یک صورت مثالی اصلی شکل گرفته و انتخاب شده تا
همه چیز را در جای خود نگهدارد ، اما در نهایت نمی
تواند مانع بازی شود . در کل به اعتقاد من مجموعه
داستان ما دایناسور بودیم دل نوشته هایی هستند از
قصه خالی که خود نویسنده نیز بر این اصل معترف می
باشد آنجا که خود وی در متن کتاب می نویسد : ((می
دانم که بی ربط می نویسم)) ص ۹۲

واماعناصر گنیش داستانی . کنش داستانی در پیوند با
ماجرای کلی یک داستان از عناصر زیر تشکیل
شده است: ۱. حادثه ۲. رویداد ۳. داستان ۴.
انگیزش که متاسفانه در داستانهای این مجموعه این
چهار عنصر به خوبی اثر گذار نمی باشند و خواننده با
بحران انگیزش روبرو است . در داستان جاودانگی ذر
همان ابتدای شروع خواننده با طرح موضوعی خسته
کننده و نثری بی کشش روبرو می شود نویسنده برای پر
کردن فضا و همچنین طولانی شدن داستان از تو
صیفات زاید استفاده کرده است . نمی دانم چه رازی در
صدای فین کردن من است . آن شب فکر کردم شاید اگر
زنم سرو صدا های دیگرم را در دست شویی بشنود
، مدت خنده و شادمانی اش بیشتر شود . خواستم این
پیشنهاد را بدهم که بعد(ص/۳۴) از این دست
مثالها در دیگر داستان های این مجموعه به وفور به
چشم می نشیند و آخر اینکه امید وارم نویسنده در چاپ
مجموعه دومش تعجیل ننمایند ، چرا که دوستان خانم
زرلکی را به عنوان یک منتقد بهتر می شناسند تا یک
نویسنده ادبیات داستانی و یا داور ادبی .



بهترین داستان‌ها و کوتاه جهان



آرمان شرفی

دوبلینی‌ها و زمینی‌ها!

هنگام صحبت از بیمز جویس پیش از هر چیز به یاد این جمله می‌افتم که یکی از منتقدین به هنگام بررسی آثار او گفته: ((جویس به مخاطبانش رحم نمی‌کند)). این مشکلی نیست که فقط شامل حال یک یا چند مخاطب شود بلکه تقریباً تمامی خوانندگان آثار جویس از همان ابتدا به این نکته واقف می‌شوند که جویس سر سفت است! او چیزی را لو نمی‌دهد و تا خواننده‌ی مقاوم و سفت‌کوشی نباشید از پس داستانهای او بر نمی‌آید. بله می‌گویم ((از پس داستانها بر آمدن))، زیرا در هنگام مطالعه‌ی آثار جویس همواره باید به این نکته توجه داشت که جویس کلمه به کلمه‌ی داستانهایش را با دقت و وسواس انتقاب کرده و در پس هر کلمه به جز آن معنایی که ساکت و آرام نشسته معنای دیگری در حال فریاد زدن است و از خواننده یک چیز می‌خواهد: ((کمک کن فوراً را بنمایانم)).

آنچنان سختی کار را در این رمان بالا برد که از آن رمانی نخواندنی و سخت خواندنی پدید آورد. رمانی که در خواب و رویا و در عالم مرگ می‌گذرد.

اما جویس پیش از اینها و با چاپ آثار دیگری خود را مطرح کرده بود و همین می‌توانست باعث شود که خوانندگان با اعتماد به نویسنده و با رغبت پای داستانهایش بنشینند و به کشف پیردازند. او رمان ((چهره‌ی مرد هنرمند در جوانی)) را منتشر کرده بود که حتی اگر پس از آن به هر دلیلی به نوشتن اولیس

جویس در راس نویسندگان سمبولیسم و در کنار بزرگان دیگری مثل کافکا قرار گرفته است. سبک او در برگیرنده‌ی دیدگاه ناتورالیستی نیز بود و او این را در رمان اولیسش به اوج رسانید. رمانی که در زمان

انتشارش سر و صداهای زیادی را به پا کرد و باید آن را یکی از اولین نشانه‌های ورود مدرنیسم در عرصه

رمان دانست (برترین رمان قرن بیستم). سپس مشغول نوشتن رمان دیگرش ((بیداری فینگان‌ها)) شد و



نمی پرداخت همچنان می توانست با تکیه بر آن خود را جزء برترین نویسندگان قرن بیستم و جنبش مدرنیسم به حساب بیاورد. صحبت اصلی ما داستانهای کوتاه جویس هستند. جویس یک مجموعه داستان کوتاه به نام دوبلینی ها منتشر کرد و پس از آن هرگز دست به نوشتن داستان کوتاه نزد فرانک اوکانر در کتاب صدای تنها (ترجمه شهلا فیلسوفی-نشر اشاره) به بررسی دلایل این مسئله می پردازد و می نویسد: ((ولی چرا بعد از داستان ((مردگان)) داستان کوتاه دیگری نوشت؟ آیا احساس می کرد داستان کوتاه نویسنده نیست یا شاید معتقد بود که تا آن موقع هر کاری می توانسته، بر روی ((شکل)) داستان انجام داده است.))

در بررسی و صحبت پیرامون داستانهای کوتاه جویس به یک نکته پی خواهیم برد و آن اینکه همچنان که منتقدین آثار او گفته اند؛ دوبلینی ها را باید مثل یک کل در نظر گرفت. پرداختن به داستانهای او به صورت جدا جدا کار شایسته ای به نظر نمی رسد زیرا آنچه آنچنان که از ساختار دوبلینی ها بر می آید نویسنده ی آن نیز از ترتیب چینش داستانها هدفی خاص را در سر داشته است. بر اساس دسته بندیهایی که انجام گرفته دوبلینی ها را باید به چهار قسمت تقسیم کرد: قسمت اول شامل داستانهای ((خواهران)) ، ((برخورد)) ، ((عربی)) که شامل تجربیاتی از کودکی نویسنده اند و شخصیت اصلی هر سه داستان هم کودک هستند. نکته ای که در مورد این سه وجود دارد این است که آنها طرح هستند نه داستان. با اینحال جویس به این حرفها اهمیت نمی دهد. او کار خودش را می کند و آنها را به همین شکل ارائه می دهد خواه طرح حسابشان کنیم خواه داستان.

قسمت دوم: ((اولین)) ، ((پس از مسابقه)) ، ((دو زن نواز)) ، ((پانسیون)) داستانهای دوره ی جوانی او شمرده می شوند. قسمت سوم: ((ابری کوچک)) ،

((همتیان)) ، ((گل)) ، ((حادثه ای دردناک)) داستانهای جوانی و بلوغ و در نهایت قسمت چهارم که شامل ((روز گل پیچک در ستاد انتخابات)) ، ((مادر)) ، ((فیض)) ، ((مردگان)) می شود آنطور که والتون لیتز گفت داستانهای زندگی عمومی در دوبلین به حساب می آیند. (می توانید به دوبلینی ها-ترجمه محمد علی صفریان، صالح حسینی-نشر نیلوفر مراجعه کنید).

هر کدام از این داستانها به طور جداگانه جزء بهترین داستانهای کوتاه قرن بیستم قرار می گیرند. جویس اینها را نوشت تا خصلت های بد نهفته در افکار و اعمال ایرلندی ها را به رخشان بکشد. او دوبلین را ((مرکز فلج)) ایرلند می دانست و تا جایی پیش رفت که احساس کرد برای اینکه راحت تر حرفهایش را بزند باید ایرلند را ترک کند. او در نوشتن داستانهای این مجموعه سبکی را که فلور پایه گذار آن بود در پیش گرفت. به همین سبب داستانهای این مجموعه به شدت تصویری اند و کمتر تکیه بر عمل داستانی دارند. او استاد استفاده از کلمات بود و بعدها این استادی را به همینگوی داد تا ما شکل تکامل یافته ی آن را در آثار همینگوی ببینیم. جویس هر کجا که کلمه ی مورد نیازش را پیدا نمی کرد و می دید که کلمات موجود نمی توانند او را ارضاء کنند دست به کلمه سازی می زد. وی یکی از تاثیرگذارترین نویسندگان بر همینگوی بود تا آنجا که همینگوی مشتاقانه برای دیدنش لحظه شماری بکند و مدتها در کتابفروشی شکسپیر و شرکا و نیز در رستورانهای شهر پاریس به انتظار دیدن او بنشیند. زیباترین داستان در بین پانزده داستان دوبلینی ها داستان ((مردگان)) است. جویس در این داستان هرچه را که در داستانهای قبلی به خوانندگان نشان داده جمع آوری کرده و دوباره عرضه می کند. قصه از یک مهمانی شروع می شود و شما باید حواستان را خوب جمع کنید که صحنه و کلمه ای از زیر دستتان در نرود. همه چیز



به سادگی در یک مهمانی می گذرد. این مهمانی چیز عجیبی (لااقل آنقدر قابل ملاحظه) ندارد. مهمان ها می رقصند، می نوشند، شام می خورند، با هم حرف می زنند..... پس ما با چه چیز خاصی روبرو هستیم؟! و این همان بی رحمی جویس است که البته در این داستان آخری بسیار ملایم تر و مهمان نوازانه تر با مخاطبانش برخورد می کند. در اواخر داستان مهمان ها به خانه های خودشان باز می گردند و گابریل هم همراه با همسرش راهی هتل می شود. در صفحات مختلف، بیش از هر چیز برف و سرماست که به دید خواننده می آید. گابریل و زنش وارد هتل می شوند، با هم بحث می کنند و خاطراتی که حالا همسرش برای اولین بار از آنها حرف می زند باعث به هم ریختگی شدیدی در گابریل می شود. همه چیز به نظرش به هم می ریزد و حتی وقتی به زنش که به خواب فرو رفته نگاه می کند مثل این است که هرگز با هم زن و شوهر نبوده اند. اینجاست که گویی پرده ها از جلوی چشمان گابریل و نیز خواننده کنار می رود تا گابریل زندگی اش را و خواننده داستان مردگان را بهتر درک کنند. و حالا که مسائل کمی روشن تر شده وقتش رسیده تا برفی که از ابتدای داستان با ما همراه است و بارها در قسمتهای مختلف خودش را به رخ می کشد وارد عمل شده و ضربه ی پایانی را بزند.....

((آری، روزنامه ها راست می گفتند: برف در ایرلند همه جا گیر بود. بر تمامی نقاط تاریک جلگه ی مرکزی، بر

تپه های بی درخت می بارید و به آرامی بر نقاط غربی تر از آن بر بوگ اوآلن فرود می آمد و بر مدخل تیره و سرکش رودخانه ی شانون آرام می بارید))*

((به شنیدن بارش برف که آرام آرام از کیهان فرود می آمد و همچون فرود غایی زندگان و مردگان بر آنها می بارید روح گابریل آهسته آهسته از حال رفت))*

این برف سالها حرف و حدیث های زیادی را از پی داشت... چه کسی می داند این برف چیست؟

جویس همانطور که گفته شد با دیدی ناتورالیستی که در بیشتر داستانهای این مجموعه وجود دارد انسان دوبلینی را مورد سرزنش قرار می دهد اما آنچه که به وضوح مشخص است این است که خصلتهای بد نه تنها مربوط به دوبلینی ها بلکه مربوط به تمامی انسانهاست و اینگونه است که همه ی ما با خواندن دوبلینی ها مسلما در صفحه ای، سطری و یا جمله ای خودمان را می بینیم که همچون شخصیت های ضد قهرمان جویس مورد سرزنشهای او قرار گرفته ایم. فقط کافی ست خودمان خودمان را باز شناسیم: گابریل؟ ایگناتیوس؟ لنه هان؟ ماریا؟.....

* (دوبلینی ها- ترجمه محمد علی صفریان، صالح حسینی- نشر نیلوفر).



نخستین گروه ویراستاران حرفه‌ای

- ویرایش متن‌های گوناگون
- دوره تخصصی ویرایش و درست‌نویسی
- مشاوره به ناشران برای تدوین شیوه‌نامه نشر

www.viraiesh.ir

۰۹۱۲۷۳۸۸۷۱۲ ۳۳۰۳۳۴۰۰

✓ ویرایش زبانی

- واژه‌های ناآشنا
- کژتابی
- دشوار فهمی
- حشو
- عبارتهای کلیشه
- واژه‌های بیگانه
- گزیده برداری
- نارسایی آوایی

✓ درآمدی به ویرایش و مبانی درست‌نویسی

- زبان؛ کارکردها و لایه‌های آن
- زبان معیار و زبان علم
- تفاوت گفتار با نوشتار
- تعریف ویراستاری و معیار غلط در زبان
- تفاوت زبان فارسی با ادبیات فارسی
- مزایا و معایب ویراستارشدن

کارگاه آموزشی ویرایش و درست‌نویسی

✓ WORD برای پژوهشگران

- درج نیم فاصله درست
- راست‌چین یا چپ‌چین کردن پاورقی و محتوای آن
- درج پانویس و پی‌نوشت
- آشنایی با ویراسباز، ویراستیار و تِرای لایوت
- فهرست‌زنی خودکار
- فارسی‌سازی واقعی اعداد

✓ ویرایش صوری

- نشانه‌گذاری (علائم سجاوندی)
- املا و دستور خط واژه‌ها
- پاراگراف‌بندی
- درج تاریخ
- انواع ارجاع دهی؛ پانویس، بی‌نوشتی، درون‌متنی
- لایه‌بندی قسمت‌ها

ثبت نام و اطلاعات بیشتر، در:

www.viraiesh.ir



ترجمه



داستان ترجمه

نگین کارگر

بازگشت به بهشت

نوشته الیزا ریلی

داشت و گل‌های رز سفید مینیاتوری تلاش می کردند موهای مجعد و سرکش او را رام کنند. او بیش از هر زمان دیگری خوشحال بود. جیمز لباس رسمی نپوشیده بود یک شلوار تابستانی پر چروک و یک تی شرت سفید گشاد و معمولی.. موهای سیاهش کمی موج دار بود و چشمان سیاهش زمانی که به نوعروسش نگاه می کرد مملو از عشق بود. دست های یکدیگر را گرفته بودند و لبخند می زدند و از جوانی خود و عشقی که میانشان

لیزا به سواحل دریای کارائیب خیره شد، نسیم ملایمی به صورتش می خورد، چشمانش را بسته بود و شن های سفید و گرم ساحل در میان انگشتان پایش می لغزید. جای بسیار زیبایی بود ولی این زیبایی هنوز نتوانسته بود اندوه او را از به خاطر آوردن آخرین باری که به اینجا آمده بود، کم کند. او با جیمز در همین جا و همین روز درست در همین نقطه، سه سال پیش ازدواج کرده بود. لباسی سفید و ساده و اجاره ای به تن



بود لذت می بردند. با یکدیگر پیمان ازدواج بستند. در یک هتل پنج ستاره در جزایر کارائیب وابسته به جمهوری دومینیکن اقامت کردند. مدت ها به خوبی و خوشی زندگی کردند و برای بچه دار شدن برنامه ریزی کردند، لیزا دو بچه می خواست و جیمز عقیده داشت چهار بچه بهتر است. پس روی داشتن سه بچه توافق کردند (البته دو دختر و یک پسر) و برای اینکه تصمیم بگیرند کجا زندگی کنند به جاهای مختلفی سفر کردند.

اما امروز تمام این خاطرات دور به نظر می رسیدند؛ انگار که سالیان بسیاری از آنها گذشته باشد. همه چیز در یکی دو سال تغییر کرد. یک قلب شکسته میتواند آدم را به قدری تغییر دهد که تیشه بر ریشه محکم ترین رابطه ها بزند و عشقی عمیق و خالصانه را نابود کند. سه سال بعد به این جزیره برگشتند، نه برای ازدواج در کنار ساحل که این ساحل را معروف کرده بود، بلکه به خاطر یک جدایی سریع.. لیزا آه کشید، آهی پر از افسوس و درد بود. چه کار می توانست بکند؟ زندگی جدید و رویا های جدید برای خودش بسازد؟ اول باید روح آزرده اش از رابطه قبلی را ترمیم می کرد. چرا باید مکانی به این زیبایی با خط ساحلی سبز و باشکوهش، با دریای نیلگون بی پایانش و شن های زیبایش جایی باشد که او اینچنین در آن غمگین و افسرده باشد؟

مرد در کنار یک درخت نخل ایستاده بود و او را تماشا می کرد. نمی توانست از آن زن با موهای مشکی اش چشم بردارد. در کنار دریا راه می رفت و به آبی دریا خیره شده بود گویی منتظر چیزی یا کسی است. زیبا بود. با اندام ظریفی که پیراهنی کتانی و گشاد به تن داشت. موهای افشان و چشم هایی آبی و درخشان که چیزی از آبی دریا کم نداشت. این ظاهر زن نبود که او را مجذوب خود کرده بود. او به عنوان یک عکاس از کنار

زنان بسیار زیبایی به سمت او آمده بود. تنهایی و نیرومندی زن او را اغوا کرده بود. در زمان کوتاهی فهمید که این زن با تمام زن هایی که تا بحال دیده متفاوت است. لیزا درست پیش از اینکه بچرخد و پشت سرش را نگاه کند حضور مرد را احساس کرده بود. می دانست که آنجا و دور از او ایستاده و دارد به او نگاه می کند و برایش مهم نبود که کسی به او نگاه می کند.

به مرد نگاه کرد و در خود جرقه ای احساس کرد که پیش از آن تنها یک با این احساس را تجربه کرده بود. مرد آرام به سمت او آمد و در چشم های یکدیگر خیره شدند. مثل دو دوست دیرینه، نه دو غریبه ای که یک دیگر را در یک ساحل غریب دیده اند. کنار یکی از بارهای ساحلی نشستند. جرعه ای از مشروب مخلوط محلی خوردند و شروع به صحبت کردند. در ابتدا راجع به هتل ها و کیفیت غذا و برخورد دوستانه ساکنان محلی صحبت کردند. گفتگوی میانشان کاملا با درنگ و تامل بود که برای دیدار اول آن ها عجیب نبود. البته کسانی که به آن ها نگاه می کردند کاملا متوجه می شدند که مثل تصویری در آئینه مقابل هم نشسته اند و در چشمان هم خیره شده اند. کمی بعد، وقتی الکل بر آنها اثر کرد، گفتگو میانشان عمیق تر شد. در مورد اینکه چرا آنجا هستند صحبت کردند و در نهایت لیزا بر خلاف میلش در مورد اندوهش و مشکلات سال گذشته اش صحبت کرد همین طور در مورد وقایعی که باعث شده او دوباره به ساحلی برگردد که در آن با مردی ازدواج کرده که ایمان داشته برای همیشه عاشقش می ماند. لیزا حرف هایی را به مرد گفت که در درونش قفل شده بود و راجع به آنها با هیچ کس صحبت نکرده بود. او گفت که پس از سقط شدن بچه اش چه احساسی داشته. شش ماهه باردار بود و نسبت به همیشه خوشحال تر بود تا اینکه درد هایش شروع شد. پیش مادرش می ماند چون جیمز برای کار به خارج از شهر



می رفت. جیمز نتوانست خود را به موقع برساند. دکتر گفت می توانند دوباره تلاش کنند. اما.. لیزا حتی نمی توانست در چشم های جیمز نگاه کند. دیگر از جیمز متنفر بود. چون آنجا نبود. نبود که مثل او از دیدن پسر بچه ای لاغر و نحیف در دستانش درست سه ساعت پیش از آنکه جسد بچه را ببرند برنجد و افسوس بخورد. در تمام این ماه ها از همسرش، خانواده اش و دوستانش فاصله گرفت. نمی خواست دوباره آن احساس را داشته باشد و فکر کند به پسرش خیانت کرده است. حتی در مراسم تدفین حاضر نشد در کنار همسرش بایستد و فردای آن روز او را ترک کرد. لیزا سرش را بلند کرد و به چشم های مرد نگاه کرد و رنجی را که از حرف های او در چشمان مرد منعکس میشد دید. برای اولین بار

پس از ماه ها، احساس تنهایی نکرد. احساس کرد کمی از آن بار سنگین از دوشش برداشته شده. تنها کمی.. اما این آغاز ماجرا بود. کم کم باور کرد که آینده ای در انتظار اوست، شاید با این مرد، با چشمان فندقی رنگ و نمناک از همدردی اش. آنها به اینجا آمده بودند تا ازدواجشان را فسخ کنند اما شاید امیدی باشد. لیزا از جا بلند شد و دستان جیمز را در دستانش گرفت و او را از بار به سمت ساحلی برد که سه سال پیش در آن با یکدیگر پیمان زناشویی بسته بودند. فردا لیزا جدایی شان را فسخ می کرد. امشب باید پیمانشان را تجدید می کردند.



با دوریس لسینگ در خانه رابرت گاتلیب در منتهن مصاحبه کردم . رابرت سالها در knopf ویراستار لسینگ بود و در آنزمان در مجله new Yorker مشغول به کار بود . خانم لسینگ برای مدت کوتاهی به شهر آمده بود تا در جلسات تمرین اپرای فیلیپ گلس که بر اساس رمان او "ساختن نماینده برای سیاره شماره ۸" ساخته بود شرکت کند ، او در این رمان اشعاری از مقدمه اپرا را سروده بود . در همان حین که ضبط صوت در حال آماده شدن بود گفت : "اینجا خیلی شلوغ و پر سر و صداست . " او به راهی در مقابلمان اشاره کرد که کاترین هیپورن در آن زندگی می کرد . برای مدتی در مورد شهرها صحبت کردیم . او بیش از چهل سال است که در لندن زندگی کرده ، و عقیده دارد : "همه چیز این دنیا خارق العاده است ! " او در مورد شش ماهی صحبت کرد که قبل از ۵ سالگی ذر آنجا گذرانده بود ، و می گفت : " بنظر من بچه ها باید سفر کنند . خیلی خوب است که بچه ها را با خود به جاهای مختلف ببریم . برای آنها خوب است ، گرچه برای والدین سخت است . " بنظر خسته می آمد ، و البته جای تعجب نداشت چرا که اخیراً زیاد مسافرت میکنند . مصاحبه را در باغ انجام دادیم . او صدایی محکم و آهنگین دارد ، که هم جذاب است ، و هم آرزومند و انتقاد گرانه .



مصاحبه گر : شما در ایران بدنیا آمدید . چطور شد که والدینتان آنجا بودند ؟

لسینگ : پدر من کارمند بانک سلطنتی ایران بود و در جنگ جهانی اول شرکت کرده بود . بعد از آن دیگر نتوانست به انگلستان برود . شرایط بنظرش خیلی محدود می آمد . سربازها تجربه های سنگینی را در پناهگاه ها گذرانده بودند و فهمیده بودند که دیگر نمی توانند آنها در وطن تحمل کنند . پس از بانک خواست او را به جای دیگری بفرستند ؛ آنها او را به ایران (کرمانشاه) فرستادند ، و ما در آنجا خانه خیلی بزرگی گرفتیم ، با اتاق های بزرگ و فضای بسیار زیاد ، واسب هایی که با آنها سواری می کردیم . خانه مجللی بود . اما حالا فهمیده ام که از این شهر خرابه ای باقی مانده است . این نشانه گذشت زمان است ، زیرا یک شهر تجاری قدیمی با ساختمان های زیبا بود . هیچ کس متوجه نشد ، چیزهای زیادی خراب شدند . و سپس آنها او را به تهران فرستادند ، که شهر بسیار زشتی بود ، اما مادرم آنجا خیلی خیلی خوشحال بود ، زیرا عضو گروهی شده بود که آنها "مجموعه نمایندگی" (legation set) می نامیدند . مادرم هر لحظه بودن در آنجا را می پرستید . هر شب ضیافت شام به پا بود . اما پدرم از آنها نفرت داشت . دوباره با قراردادی برگشت ؛ در سال ۱۹۲۴ دوباره به انگلستان برگشتیم که در آنزمان به آن نام امپراتوری داده بودند ، و احتمالاً تاثیر زیادی روی آن داشت . ما به



این امید که بتوانیم در مستعمره‌ی بریتانیا در جنوب "رودزیا" (زیمبابوه‌ی فعلی) از طریق زراعت بلال به ثروت برسیم، ایران را ترک کردیم. پس پدر من، قاعدتاً به جهت اخلاق و روحیه رومانتیکی که داشت، همه وسایل را بسته بندی کرد. او به جهت پایش که در جنگ مجروح شده بود مستمری می گرفت، البته خیلی جزئی، حدود پنج هزار پوند - و به شهری ناشناخته رفت و حرفه کشاورزی در پیش گرفت. کودکی او نزدیک Colchester سپری شد، که آن زمان شهر بسیار کوچکی بود، و در واقع او هم زندگی ای بعنوان یک بچه کشاورز داشت. و بدین ترتیب بود که خودش را در علفزارهای رودزیا پیدا کرد. داستان زندگی او برای آن زمان اصلاً غیر معمول نیست. زمانی که "شکسته" (*shikasta*) را می نوشتم تقریباً این فکر مرا به شدت احاطه کرده بود، که چند نفر از نیروهای خدمت قبلی آنجا هستند، چه انگلیسی و چه آلمانی. همه آنها زخمی شده بودند، و همه آنها خیلی شانس آورده بودند که نمرده بودند، مثل همقطارهایشان.

مصاحبه کننده: شاید بتوان مثال کوچکی از این واقعه را سربازان ویتنام نام برد که به اینجا بازگشتند و دیگر نتوانستند خودشان را با شرایط تطبیق دهند، و از جامعه دور افتادند.

لسینگ: نمی دانم مردم چگونه می توانند همچین تجربه ای را پشت سر بگذارند و بازهم خودشان را تطبیق دهند. شرایط پرفشاری است.

مصاحبه کننده: اخیراً شما خاطراتی را در مجله *granta* به چاپ رسانده اید که طبق عنوان آن، در مورد مادرتان بوده است. اما از برخی جهات بنظر می رسد بیشتر در مورد پدرتان است.

لسینگ: خوب، نمی شود در مورد آنها جداگانه نوشت. زندگی مادرم، آنطور که خودشان عقیده دارند، فدای زندگی پدرم شده بود.

مصاحبه کننده: خواندن در مورد جستجوی پدرتان به دنبال کشف طلا، نقشه های بزرگش و ماجراجویی هایش شگفت انگیز است لسینگ: خوب، پدرم مرد قابل توجهی بود. او یک مرد کاملاً غیر عملی بود. عمدتاً این مسئله بخاطر جنگ بود. او دستخوش جریان زندگی شد، و نتوانست از عهده آن بر بیاید. مادرم همه چیز را سازماندهی می کرد، و همه چیز را کنار هم نگه می داشت. مصاحبه کننده: برگشتن به انگلستان را به چه تشبیه می کنید؟

بخاطر دارم J.G. Ballard، برای اولین بار از شانگهای به آنجا آمد، و احساس می کرد خیلی محدود شده است. احساس می کرد همه چیز خیلی کوچک و عقب افتاده است.

لسینگ: اوه، بله! من شدیداً احساس محدودیت می کردم. رنگ پریده شده بودم و احساس خفقان می کردم. همه چیز محبوس بود و بسیار بومی. هنوز هم به نظر من اینطور می آید. بنظرم خیلی زیباست اما زیادی سازماندهی شده است. فکر نمی کنم حتی یک اینچ از مناظر انگلیس مانده باشد که سازماندهی نشده باشد. یعنی هیچ علف وحشی نروئیده است.

مصاحبه کننده: آیا آن روزها هم علاقه داشتید که نویسنده شوید؟ جایی در خاطراتتان نوشته بودید که شما دست نوشته هایتان را از مادرتان قایم می کردید، چرا که سعی می کرد تعداد زیادی از آنها را جمع کند.



لسینگ : مادر من یک زن بسیار نا امید بود . او توانائی های زیادی داشت و این انرژی به سمت من و برادرم سرازیر می شد . او همیشه دوست داشت ما کسی بشویم . خیلی دوست داشت که من موسیقیدان شوم ، زیرا خودش موسیقیدان نسبتاً خوبی بود . اما من آنچنان استعدادی نداشتم . اما همه باید درس موسیقی می آموختند . او همیشه ما را به اینکار مجبور می کرد . مسلماً از جهاتی خوب بود ، زیرا بچه ها را باید مجبور به یادگیری کرد . اما آنوقت مالکیت هر آنچه که بدست آمده بود را بدست می گرفت . پس باید از خودت محافظت می کردی . اما فکر می کنم هر بچه ای باید نحوه اداره آنچه که حاصل زحمات اوست را پیدا کنند .

مصاحبه کننده : منظورم این بود که فکر می کردید در سن پائین (در همان اوان کودکی) نویسنده شوید؟

لسینگ : میان مسایل دیگر بله ، به آن فکر میکردم . مسلماً می توانستم دکتر شوم ، یا یک کشاورز خوب و از این قبیل . من از سر نا امیدی نویسنده شدم ، مثل خیلی از نویسندگان دیگر .

مصاحبه کننده : از آنجائی که در وجه های بسیار مختلفی رمان نوشته اید ، آیا مردم از اینکه فقط در یک وجه باقی نمانده اید احساس خیانت می کنند ؟ من به طرفداران ژانر علمی - تخیلی فکر می کردم ، که تقریباً می شود گفت کوتاه فکر هستند ، اظهار ناراحتی می کنند از اینکه کسانیکه علمی تخیلی می نویسند به محدوده کاری خود بسنده نمی کنند .

لسینگ : خوب ، مسلماً کوتاه فکری است . در حقیقت ، مردمی که خودشان را نماینده این جوامع می دانند بنظر می رسد دوست دارند مسایل را کمتر قسمت قسمت ببینند . من بعنوان مهمان افتخاری به مجمع جهانی علمی - تخیلی در برایتون دعوت شدم . آنها دو نویسنده علمی - تخیلی نویس اهل شوروی را هم دعوت کرده بودند . در واقع ، هرگز از مخیله ام عبور نکرده بود که با این کتاب های آخری در حال نوشتن داستان های علمی - تخیلی هستم . وقتی مورد انتقاد واقع شدم فهمیدم که پا به زانر وحشتناک گذاشته ام . مسلماً که علمی - تخیلی نمی نویسم . اخیراً کتابی از Stanislav Lem خوانده ام . یک رمان کلاسیک علمی - تخیلی بود ... پر از ایده های علمی . نصف آن مسلماً در مورد من به هدر رفت . چون واقعاً نتوانستم درکش کنم . اما می فهمم که خیلی جذاب است . من تعداد زیادی از جوانها را دیده ام - که البته بعضی از آنها آنقدر هم جوان نبوده اند - که می گفتند "متاسفم ، اما وقت زیادی برای واقع گرایی ندارم . " و من می گویم : " خدای من ! ولی نگاه کن چی را از دست می دهی ! این تعصب است . " اما نمی خواهند در این مورد حرف بزنند . و همیشه مردم مسنی را می بینم که می گویند : "متاسفم ، من نمی توانم نوشته های غیرواقع گرایانه شما را بخوانم . " بنظر من واقعاً حیف است . به همین خاطر من مهمان افتخاری این مجمع بودم ، زیرا نمایش گر یکر طبقه بندی ناگهانی است .



مصاحبه کننده : از آنچه که در "شکسته" بیش از همه لذت بردم این بود که همه تم های معنوی که مخفی بودند یا سرکوب شده بودند یا بصورت رمز گونه ای در ژانر علمی - تخیلی قرار داشتند را در برداشت . و آنها را در نمای نزدیک قرار داده بودید .

لسینگ : من اصلاً به ژانر آن بعنوان علمی - تخیلی نگاه نمی کردم وقتی آنرا می نوشتم . مسلماً آغاز کتاب نبود ، نمی دانم ، که می گوید : " یک روز مشخص در ساعت ۳ بعدازظهر در TOMSK ، در سال ۱۸۸۳ ... " که کاملاً در تضاد با مسایل کیهانی قرار دارد ، و احتمالاً دومین نوع مقدمه برای کتاب از نظر من است !



مصاحبه کننده : شما برای بسیاری از مجموعه داستان ها و نثرهای تصوف مقدمه نوشته اید .علاقه شما به تصوف(عرفان) چگونه بوجود آمد؟

لسینگ : خوب ، می دانید ، از صحبت در اینباره متنفرم . زیرا واقعاً،هرآنچه در این مورد بگوئید کلیشه بنظر می آید ، و بنظر می رسد می خواهی کلک بزنی . همه آنچه که من می خواهم بگویم این است که من میان این خطوط دنبال نوعی نظم (دیسپلین) بودم . همه با این نظر موافقت که وجود معلم ضروری است . من هم به دنبال یک معلم بودم ،اما از هیچکدام آنها خوشم نیامد زیرا همه شان به نوعی معلم های مذهبی بودند . بعدها راجع به مردی به اسم "شاه " شنیدم که صوفی بود و تاثیر بزرگی روی من گذاشت . پس از اوایل شصت سالگی ام تحت تاثیر قرار گرفتم . خلاصه کردن آن و بیان آن کمی سخت است ،زیرا باید آنرا تجربه کرد . می خواهم اشاره ای به آن بکنم زیرا مردم زیادی هستند که راه می روند و می گویند "من صوفی هستم " احتمالاً به این دلیل که کتابی در این باره خوانده اند و این موضوع به نظرشان جذاب آمده است . کاری که کاملاً در تضاد با آن چیزی است که صوفی های واقعی می گویند یا انجام می دهند . بعضی از صوفی های والا می گویند : " من هیچوقت به خودم نمی گویم صوفی ،چرا که لقب بسیار بزرگی است ! " اما نامه هایی از مردم دریافت می کنم با این مضمون : " سلام دوریس ! شنیده ام که شما هم صوفی هستید ! " خوب نمی دانم واقعاً چی باید بگویم ،ترجیح می دهم این حرفها را نادیده بگیرم .

مصاحبه کننده : من این احساس را دارم که شما یک نویسنده علمی - تخیلی خلاق هستید ، و اینکه شما احتمالاً برای چیزهای اطراف برنامه ریزی نمی کنید،اما به نوعی کشف شان می کنید ،درست است؟

لسینگ : خوب ، یک پلان کلی دارم ،اما به این معنی نیست که بشود گفت همینطور که داستان را پیش می برم دیگر جایی برای یک یا دو کاراکتر عجیب وجود ندارد. من می دانستم با "تروریست خوب " می خواهم چکار کنم . منفجر کردن فروشگاه بزرگ هاورد نقطه آغاز آن بود . فکر کردم جالب است داستانی راجع به گروهی بنویسم که دستخوش جریان بمب گذاری می شوند ،افرادی که نامناسب و غیرحرفه ای هستند . کاراکتر اصلی را داشتم ،زیرا می دانم تعداد زیادی از مردم مثل آلیس - که رفتارشان مخلوطی از توجه مادری ، نگرانی در مورد وال ها و محیط زیست است ،اما در عین حال هم می گویند : " نمی توانی بدون آنکه پاهایت خیس شود از رودخانه بگذری " و کسیکه می تواند به کشتن تعداد زیادی از مردم فکر کند بدون آنکه لحظه ای به خود ناراحتی راه دهد . هر چقدر بیشتر در مورد آن فکر می کنم ، بیشتر بنظرم جالب و هیجان انگیز می آید . پس در مورد او می دانستم ، در مورد دوستش نیز ، و یک ایده کلی در مورد آدمهایی که می خواستم در دست داشتم. من کاراکترهایی با تیپ های مختلف می خواستم ،پس یک زوج همجنسگرا هم در این میان آوردم . اما بعد آنچه که مرا مجذوب خود می کرد کاراکترهایی بودند که برای وجودشان برنامه ریزی نکرده بودم ،مثل FAYE .و بعد FAYE تبدیل به یک آدم خرابکار شد ،که برایم شگفت انگیز بود .فیلیپ هم اینطور بود ؛درست همان موقع من راجع به یک مرد جوان ضعیف چیزی شنیده بودم،بیست و یکی دو ساله ،که کار نمی کرد ،اما همیشه مقامات به او پیشنهاد کار می دادند.کارهایی مثل گذاشتن رول های خیلی سنگین داخل بارکش ها ! فکر می کنید دیوانه بودند! و همیشه آخر روز سوم اخراج می شد ،فکر می کنم کتاب بامزه ای بود !

مصاحبه کننده : آیا تا بحال این احساس به شما دست داده که فکر کنید در ژانری که ایجاد کرده اید ، حضور دارید ؟ بعنوان مثال ، من فکر می کردم پرسپکتیو رئالیستی در "تروریست خوب " و گاه در کتابهایی که بنام جین سومرز منتشر کردید ،جداگانه تر از رئالیسم قبلی شما بود .



لسینگ : احتمالاً بخاطر سن من بوده است . من به هر کتابی به مثابه مشکلی نگاه می کنم که باید حل شود ، این همان چیزی است که فرمی مخصوص شما را به شما دیکته می کند . اینطور نیست که بگوئید "می خواهم یک رمان علمی - تخیلی بنویسم ." از طرف دیگر شروع می کنید ، و آنچه باید بگوئید فرم آنرا دیکته می کند .

مصاحبه کننده : شما چه نوع خواننده ای هستید ؟ آیا رمان علمی - تخیلی معاصر می خوانید ؟

لسینگ : بله ، زیاد . من خیلی تند می خوانم ، زیرا جور دیگری نمی توانم بخوانم . برای نویسنده ها تعداد زیادی کتاب از طرف ناشرها فرستاده می شود . من معمولاً هفته ای هشت یا نه یا ده کتاب دریافت می کنم ، زیرا در این مورد خیلی احساس وظیفه می کنم . همیشه در فصل اول یا دوم هر کتابی متوجه می شوید کتاب در چه مورد است . و اگر از آن خوشم بیاید به خواندنش ادامه می دهم . البته غیر منصفانه است ، زیرا ممکن است در حالت روحی مناسبی نباشید ، یا اینکه شدیداً درگیر کار خود باشید . از طرف دیگر نویسندگانی هم هستند من کارشان را تحسین می کنم و همیشه کتاب های جدید آنها را می خوانم . و مسلماً ، تعدادی از کتاب ها هم هستند که مردم پیشنهاد می کنند آنها را بخوانم . پس همیشه در حال خواندن هستم .

مصاحبه کننده : در مقدمه کتاب "شکسته" نوشته بودید مردم واقعاً نمی دانستند یک زمانی چقدر شگفت انگیز است که همه کتابها همیشه در دسترس باشند . آیا بنظر شما در واقع ما داریم بتدریج از فرهنگ کتاب فاصله می گیریم ؟ چقدر این شرایط را پرمخاطره می بینید ؟

لسینگ : خوب ، فراموش نکنید ، بخاطر دارم که در جنگ جهانی دوم تعداد کتاب ها خیلی کم بود . و ورق هم آنچنان در دسترس نبود . برای من قدم گذاشتن به داخل یک مغازه یا نگاه کردن به یک لیست و اینکه ببینم هر چه می خواهم در دسترس است مثل یک معجزه می ماند . در دوران سخت ، چه کسی می داند که ما این تجملات را خواهیم داشت یا نه ؟

مصاحبه کننده : شنیده ام که روی اثری به نام " اپرای فضایی " با فیلیپ گلس کار می کنید ؟

لسینگ : سرنوشت کتاب ها واقعاً برایم جالب است . کی فکر می کرد " ساختن نماینده ای برای سیاره شماره ۸ " تبدیل به اپرا شود ؟ منظورم این است که خیلی شگفت انگیز است .

مصاحبه کننده : آیا از حرفه موسیقی او اطلاعی داشتید ؟

لسینگ : خوب ، راستش را بخواهید نه ! او چند تا از کارهایش را برایم فرستاد . کمی زمان برد تا گوشه هایم به موسیقی او عادت کنند . در حقیقت گوشه هایم همیشه عادت به نوع دیگری از موسیقی داشتند . می دانید چه می خواهم بگویم ؟ سپس ما با یکدیگر ملاقات کردیم و در این باره صحبت کردیم . و همه چیز خیلی خوب پیش رفت ، که البته خیلی شگفت انگیز است زیرا واقعاً جور دیگری نمی شد انتظار داشت . ما ادامه دادیم . هیچ وقت حتی سر یک جمله هم با یکدیگر اختلاف نظر نداشتیم . او می گفت این کتاب او را جذب کرده ، و بنظر من این حرف درست است ، زیرا برای موسیقی او واقعاً مناسب است . ما هر چند وقت یکبار با یکدیگر قرار می گذاشتیم ، جلسات خیلی طولانی نبودند ، و تصمیم می گرفتیم که چکار باید کرد و چکار نباید کرد . و من مقدمه اپرا را می نوشتم .



مصاحبه کننده : آیا برای شروع کار موسیقی ای انتخاب کرده بودید ؟

لسینگ : نه ، از مقدمه اپرا شروع کردیم . شش تفسیر از داستان را تا آنموقع نوشته بودیم ، زیرا یک داستان کلی دارد ، برخلاف بسیاری از کارهایی که تابحال انجام داده بود . زمانی که کاری انجام می شد، سراغ موسیقی آن می رفت ، و می گفت که دوست دارد به عنوان مثال شش خط در اینجا بنویسد و سه خط در آنجا تغییر دهد . چالش بزرگی بود .

مصاحبه کننده : آیا ممکن است در مورد پروژه بعدی تان کمی صحبت کنید ؟

لسینگ : بله ، روی کتاب کوچکی کار می کنم . داستان کوچکی است که بتدریج باز می شود. مسئله جالب اینجاست رمان کوتاه در انگلیس بیشتر مورد پسند است. در امریکا بیشتر مردم طرفدار رمان های بلند هستند . بدنبال آن هستند که بابت پولی که می پردازند کتاب خوبی هم بگیرند . داستان در مورد یک خانواده بسیار معمولی است که فرزندی مثل جن دارند . و این واقع گرایی است . ایده کتاب را از دو منبع گرفتم . یکی از آنها نویسنده ای خارق العاده است بنام "لورن آنسلی " . او یک قطعه نوشته است - به خاطر نیست - دقیقاً در رابطه با چه موضوعی بود - یک جایی او در ساحل در میان مه قدم می زند ، و در جاده دختری را می بیند که به او می گوید از انسانهای اولیه (غارنشین) است ؛ یک دختر شهری در حومه شهر ، که چیز خیلی زیادی در مورد او نمیشد از او پرسید، و تنها چیز عجیب در او این بود که قد خیلی کوتاهی داشت و چاق بود و ججمه اش زمخت و بدترکیب بود . این تکه غم انگیزترین و تاثیرگذارترین بخش داستان بود . این موضوع در ذهنم مانده بود ، و من گفتم : "ایده انسانهای اولیه جالب است ، چرا جن ها و پری ها و ... نه؟ زیرا در همه فرهنگ ها راجع به این موجودات صحبت می شود . " منبع دیگرم قطعه ای غمناک در یک مجله بود، که از طرف زنی نوشته شده بود و میگفت: " من حتماً باید راجع به این مسئله بنویسم وگرنه احتمالاً دیوانه خواهم شد . " آن زن سه بچه داشت، اینطور که خاطرهم هست. آخرین فرزندش که آنموقع هفت یا هشت ساله بود ، به گفته آن زن، یک شیطان مسجل بود . این ها دقیقاً کلمات آن زن بودند . او نوشته بود این بچه هیچ وقت کاری نکرده بود و از همه اطرافیانش تنفر داشت. هیچ وقت مثل بقیه نرمال نبود ، مثل اینکه بخندد یا خوشحال باشد . او این خانواده را از بین برده بود و هیچکس تحمل او را نداشت. مادرش نوشته بود : شبها وقتی خواب است بالای سرش می روم و او را تماشا می کنم - وقتی خواب است او را می بوسم زیرا جرات ندارم وقتی بیدار است اینکار را بکنم . " بگذریم ، همه اینها در نوشتن این داستان الهام بخش من بود . نکته اصلی در رابطه با این بچه جن این بود که کاملاً درون خودش ماندنی بود ؛ او یک جن نرمال است . اما همزیستی کنار او امکان پذیر نیست .

مصاحبه کننده : آیا در مورد اینکه چه قدرتی می توانید روی داستانی به این عظمت اعمال کنید ، نگرانی دارید، که از بیرون مثل یک غریبه و فقط برای مدتی کوتاه نظاره گر باشید؟

لسینگ : آیا ژورنالیست ها در مورد قدرتی که دارند ، و اینکه برای مدتی کوتاه شهرها را می بینند ، نگرانی دارند؟ برای من ، حتی بیشتر از اکثر ژورنالیست ها ، برای این سفر خودم را خلاصه کرده بودم ، و این سوال را برای سالها در شناخت افغانها و پاکستانی ها مطالعه می کردم (و در کتاب هم به آن اشاره کرده ام) و با افرادی بوده ام که فارسی بلد بوده اند، که البته اکثر ژورنالیست ها از چنین مزیتی برخوردار نبود اند .



مصاحبه کننده : شیوه های خبرنگاری شما در آن کتاب مورد هدف نقد برخی از ژورنالیست های امریکایی بوده است . که می گفتند سفر شما به افغانستان توسط یک سازمان خاص بنفع افغانستان حمایت می شده است. به این اظهارات چگونه پاسخ می دهید؟

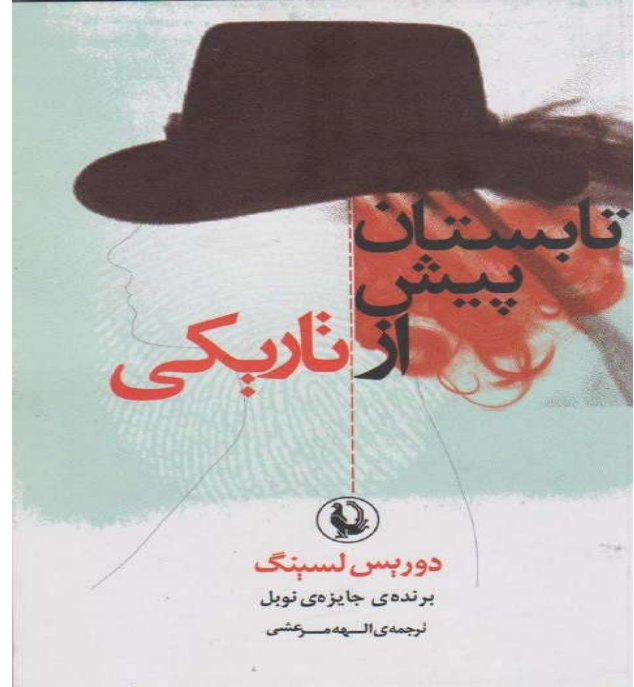
لسینگ : این یک جور نقد کلیشه ای - فشاری از چپی هاست، از مردمی که فکر نمی کنم بشود انتظار داشت جدی گرفته شوند ، چرا که در کتابم مشخص کردم که این سفر توسط هیچ سازمان سیاسی صورت نگرفته است . من برای چیزی رفتم که "تسکین افغان ها " نام داشت ، و توسط چند تن از دوستانم ترتیب داده شد ، و من هم میان آنها بودم ، که به چندین نفر فرصت داده شد که پاکستان را ببینند ، اما نه با حمایت مالی . هزینه های سفر را خودمان می پرداختیم ، نکته اصلی در مورد "تسکین افغانها" این است که پیوندهای عمیقی با افغانها دارد، هم در تبعید و هم در حال جنگ در داخل افغانستان ، و شامل افغان هایی می شود که در لندن بعنوان مشاور (رایزن) زندگی می کنند. این دسته از افغانی ها جزو دوستان نزدیک من هستند ، نه دوستان "سیاسی" . هیچ هزینه ای در این مورد از طرف دولت صورت نگرفته ، و کل بودجه آن چه در اینجا چه در پاکستان ، اختیاری صورت گرفته است . به عبارت صحیح تر : هیچ کس در نشر "تسکین افغان ها " سهمی نبوده جز خود افغانی ها .

*این مصاحبه در مجله **THE PARIS REVIEW** منتشر شده است.



لیلی مسلمی

بحران هویت هنگام عبور از تاریکی در داستان «تابستان پیش از تاریکی» اثر دوریس لسینگ



طلایی دست می یابد تا در سازمان جهانی تغذیه برای اجرای کنفرانس بین المللی به عنوان مترجم همزمان حضور یابد. فرصتی که باعث می شود او برای اولین بار از زیر بار مسئولیت همسر و فرزندانش کنده شود و در طول تابستان به تنهایی برای خودسازی و استقلال خویش تلاش کند. بدین ترتیب، از بعد روانشناسی «تاریکی» گویای هویت درونی و عرفانی اوست که طبیعت زنانه آن با کمبودهایی مواجه شده و به همین دلیل رنگی تیره به خود گرفته است. کیت براون، با ایستادگی در برابر فرهنگ مرد سالار حاکم بر جامعه خویش به نوعی موفق می شود تا بر بعد تاریک وجود خود غلبه کند و این روند باعث شکل گیری نوعی هویت زنانه می شود که تا پایان عمرش حالتی دینامیک و دنباله دار را طی خواهد کرد.

کتاب «تابستان پیش از تاریکی» نوشته ی دوریس لسینگ (برنده نوبل ادبیات ۲۰۰۷) روایت گر سفر درونی قهرمان داستان، کیت براون، به منظور شناخت خود و شکل گیری هویتی زنانه از خویشتن است. در پیمودن مسیر این سفر، کیت براون می آموزد که در برابر فرهنگ مرد سالار حاکم بر جامعه و نقش های کلیشه ای یک زن ایستادگی کند تا بتواند خود و جایگاهش را در خانواده و جامعه پیدا کند. همانطور که از نام داستان پیداست، تابستان نقطه ی آغازین سفر ماجراجویانه کیت براون به دنیای خویش است و در واقع «تابستان» سمبل رویاهایی است که به کامیابی دست می یابند. داستان از همین نقطه آغاز می شود؛ درست زمانیکه کیت براون، همسر یک متخصص اعصاب و روان و مادر چهار فرزند جوان پس از سی و پنج سال زندگی مشترک به فرصت



کیت براون از همان ابتدای داستان « در حالیکه به پشت ایستاده بود و بازوانش را درهم حلقه کرده بود، انتظار می کشید.» (ص ۵) در واقع او منتظر ایجاد تغییری در روند زندگی اش بود. زندگی که جوانی اش را صرف مراقبت از فرزندان و خانواده اش کرده و به تدریج به این نتیجه رسیده که استقلال و جریان زندگی اش را بدست دیگران سپرده است. در این میان تنها به پخت و پز و خورد و خوراک کانون گرم خانواده اش پرداخته و این در حالیست که از تمام احساسات و علایق خود چشم پوشی کرده است تا شاید روزی خانواده اش از نتایج زحمت او قدردانی کنند. اما « مرور صحنه ای از وقایع روزانه و معمول در خانواده اش در زمان رشد و بلوغ چهار فرزندش، باعث شد خود را شکننده و درهم ریخته و مانند یک مرغابی بال و پر شکسته تجسم کند. زیر بار دردناک فشارهای وحشتناک چهار نفر دیگر، به تدریج در حال خرد شدن و شکستن بود و تلاش می کرد مانع از هم گسستن اتحاد و همبستگی آنها باشد و میان آنها صلح و آرامش و توازن برقرار کند (ص ۱۰۶) ... گاهی خود را مثل پرنده ی مجروحی می دید که پرندهگان سالم تا حد مرگ به او نوک می زنند. یا حیوانی زبون و زخمی که چند بچه ی بی رحم او را آزار می دهند. البته فکر می کرد مستحق این آزارهاست، چون به شدت از خود متنفر بود. « (ص ۱۲۰) مرغابی بال و پر شکسته و پرنده ی مجروح در حقیقت تصویر هویت کیت براون است که تمامیت آن به تصور نیازها و امیال دیگران در آمده و استقلال خود را از دست داده است. سیمون دو بووار در کتاب «جنس دوم» به این نکته اشاره دارد که: مادر از اینکه حضورش را در جمع خانواده ضروری بدانند لذت می برد، اما زمانی که حضور او تنها برای پاسخگویی و فراهم کردن نیازهای دیگران قضاوت شود آن زمان است که عشق مادرانه با مشکل مواجه می شود یعنی منظور زمانی است که اعضای خانواده از مادرانتظار داشته باشند که خود را بدون هیچ چشم داشتی فدای خانواده و فرزندانش کند. اما خواسته ی کیت براون از نقش



مادرانه اش در خانواده و در جامعه اش این نبود، « باید با این کودک درونش، که به شکل هیولایی بر وجودش چنگ انداخته بود و او را به شدت نیازمند توجه و محبت کرده بود، چه می کرد: زنی که سالها کورکورانه و بدون هیچ قید و شرطی تکرار کرده بود: فراموش کرده اید من که هستم؟ نقش من در این خانه چیست؟ » (ص ۲۰۵)

حقیقت امر این است که کیت براون از نقش تحمیل شده بر دوش یک مادر خسته شده است، نقشی که باعث شده خود را فراموش کند و در خانواده مرکزیت او تنها به عنوان سرآشپز خلاصه شود. کیت وقتی زندگی اش را مرور می کند دچار دوگانگی حسی می شود: از یک سوی، حالت رضایت به او دست می دهد از اینکه با جان و دل خود را فدای خانواده و تربیت فرزندانش کرده اگرچه گاهی عمیقا حس خستگی بر او غالب شده، و از سوی دیگر، حالت انزجار به او دست می دهد از اینکه برای تمام کارهایی که انجام داده از سوی خانواده اش از او تقدیر نمی شود و برای تمام فداکاری های او هیچ ارزشی قائل نیستند. بنابراین کیت براون در طول این سفر که از خانواده اش دور است، تصمیم می گیرد استانداردهایی را که از سوی جامعه به عنوان مادر بر او تحمیل شده است را بشکند تا بتواند خود را بیابد. **اولین** سنت تحمیلی که بر آن غالب می شود، ایجاد رابطه با پسری جوان و کم سن و سال به نام جفری است و در نتیجه ی این رابطه کیت براون معنای عشق را به نوعی جدید برای خود تعریف می کند. این رابطه در واقع بعد سنت شکن دیگرش هم استاندارد است که جامعه بر رابطه میان زن و مرد تحمیل کرده که معمولا در هر رابطه ای جنس مذکر باید از لحاظ سنی بر جنس مونث غالب باشد. **دومین** استاندارد است که کیت براون در هم می شکند کدهای رفتاری است که جامعه از همان کودکی برای یک زن تعریف می کند. استاندارد است که دست آخر باعث می شود در جامعه به زن فقط به عنوان ابزار جنسی نگاه کنند و او مجبور باشد دقیقا

همانگونه لباس بپوشد و رژیمهای غذایی را به گونه ای رعایت کند که کلیشه های جامعه آن را تعریف کرده اند فقط برای آنکه موجب جلب رضایت مردان و ایجاد جذابیت برای آنان باشد. کیت براون پس از بهبودی از بیماری نسبت به کدهای جنسی در لباس پوشیدن خود بی اهمیت می شود و طوری به خیابان و محافل عمومی وارد می شود گویی امیال جنسی حاکم بر درون او نامرئی شده است. کیت براون هنگامی که آپارتمان دختری جوان به نام «مورین» را اجاره می کند به بازسازی و کنترل هویت مستقل خویش می پردازد. در واقع او در آپارتمان مورین ساکن می شود تا کسی او را نشناسد و بتواند فردیت خویش را به تنهایی در دست گیرد. اینجاست که استانداردهای ظاهری دیگر برای کیت اهمیتی ندارد و او نسبت به «هیکل اسکلت ماندنی که روبدوشامبر زرد به تن داشت و با توده ای از موهای خشک و قرمز که در اطراف صورتش آویزان بود» (ص ۲۰۸) کاملاً بی تفاوت می شود.

سومین استاندارد تحمیلی که کیت براون بر آن غلبه می کند در آپارتمان مورین اتفاق می افتد. مورین دختر جوان و شادابی است همسن دختر خودش، آیلین، که با بحران ازدواج و پیشنهادهای متعدد از سوی مردان مواجه شده و هنگامی که به عنوان مشورت از کیت براون کمک می گیرد، او دیگر از نقش مادرانه خود فاصله می گیرد. کیت از ایفای چنین نقشی برای مورین خودداری می کند و اجازه نمی دهد که با کوله باری از تجربیات خود به نصیحت مورین بپردازد و یا در تصمیم گیری و احساس او دخالتی کند. در حقیقت کیت براون در تمام این مدت تمام سعی و تلاشش بر این است که خود را از قید تمام حالتهای مادرانه که از سوی جامعه و اطرافیان بر او تحمیل شده رها سازد و کنترل هویت درونی خویش را به دست گیرد.

از همان ابتدای امر که کیت براون از خانواده خود به خاطر ماموریت شغلی اش فاصله می گیرد تا در کنفرانس جهانی مواد غذایی شرکت کند، هر شب رویای شیر دریایی با او در خواب همراه می شود. رویای شیر دریایی تا پایان سفر کیت

نشانه ی شکل گیری هویت زنانه کیت براون است. در خواب می بیند « یک بچه خوک دریایی ... میان صخره های بلند و سرد دامنه ی تپه، مستاصل و درمانده گیر افتاده. حیوان ناله می کرد. کیت او را بلند کرد و در آغوش گرفت. خیلی سنگین بود ... بچه خوک دریایی بار دیگر ناله کرد و کیت فهمید باید او را به آب برساند. » (ص ۴۳) بنابراین کیت سفر خود را به جستجوی دریا برای نجات بچه خوک در پیش می گیرد. بچه خوک مجروح همان هویت سرگردان کیت براون است که مستاصل و درمانده در بند قراردادهای اجتماعی و سنت های حاکم بر آن اسیر شده است. این هویت محصور، استقلال و حاکمیت خود را کاملاً از دست داده و کنترل آن را به دست دیگر افراد جامعه و عقاید و نظرات آنان سپرده است. هنگامی که کیت براون خود را از قید خانواده رها می سازد با در آغوش گرفتن این شیر دریایی، سفر خود را به منظور جستجو و بازسازی فردیت خویش آغاز می کند. پس از چند ماه زندگی مستقل در آپارتمان مورین، جایی که توانسته بر فردیت خویش غالب شود، در خواب « شیر دریایی به قدری سنگین شده بود که دیگر نمی توانست آن را میان برف با خود حمل کند و دیگر خودش سرشار از امید به زندگی است... با آخرین نیرویی که در بدن داشت، شیر دریایی را رها کرد تا لیز بخورد و توی آب بیفتد. شیر دریایی در آن فرو رفت، دوباره بالا آمد و سرش را برای آخرین بار روی صخره گذاشت و با چشمان سیاه و درشتش با مهربانی به او نگاه کرد و سپس سوراخ های بینی اش را بست و توی آب شیرجه زد. » (ص ۲۷۵) نجات شیر دریایی و سنگینی و زنش نه تنها نشان دهنده انباشتگی کیت در درک هویت خویش است بلکه سمبل جامعه ای است که کیت براون خود را به آن می رساند تا هویت خود را نجات دهد.

شیر دریایی و کیت براون، هر دو به زندگی باز می گردند. هویتی که شکل چندگانه به خود گرفته است و سفر کیت براون در بازسازی و شکل گیری هویت خویش با بازگشت به



آغوش خانواده و همسر و فرزندانش حالتی ادامه دار و دینامیک به خود خواهد گرفت. بدین معنا که کیت براون مجبور است از این پس تحت شرایط جدید در زندگی اش به خود مراجعه کند و هر بار هویتش را به شکلی جدید برای خود تعریف کند. بنابراین سفر کیت به منظور یافتن هویت مستقل خویش، در رویای شیر دریایی خلاصه شده است. بحران هویت یابی در مورد کیت براون حالتی سیال و چندلایه دارد. درست است که کیت در این مرحله از زندگی اش موفق شد به هویت مستقل خویش دست یابد اما این بدان معنا نیست که جستجوی او تا ابد به پایان رسیده است

بلکه تنها راهی که کیت می تواند در مراحل بعدی زندگی اش به خود بازگردد، انزوا و دوری از جامعه و خانواده نیست بلکه باید تلفیقی از هر دو را در زندگی به کار گیرد. هویت او حالتی دو گانه دارد: در عین حال که مجبور است یک سری استانداردهای اجتماعی را پس بزند و منزوی شود، در کنار آن باید دسته ای از استانداردهای حاکم بر جامعه را هم بپذیرد تا بتواند با تلفیق این دو عامل بر قدرت درونی خویش حاکم شود و تعادلی انعطاف پذیر میان امیال زنانه خود و انتظارات جامعه از یک زن ایجاد کند.



آسیب شناسی ترجمه

محمد اکبری



«فدراسیون جهانی ترجمه»
از سال ۱۹۹۱ روز سی
سپتامبر را روز جهانی
ترجمه نامیده است. ولی در
ایران کمتر در مورد این روز
اطلاع رسانی شده یا
مراسمی برای آن برپا شده

است. در تقویم ایران جای چنین روزی انگار خالی مانده
است. منظور از این مسئله این نیست که چند نفر در روز
خاصی دور هم جمع شوند و بدون ایجاد کردن موج و اندیشه
ای مراسمی خشک و خالی برگزار کرده و دوباره هرکس براه
خود برود، بلکه منظور این است که به این موضوع که مسئله
ی مهمی ست بهای چندانی داده نشده است و به آن به
عنوان یک صنعت و یک نهضت نگریسته نشده است. شاید
این موضوع در جای دیگر هم تاکید شده است که این
موضوع به حدی مهم است که حتی شکوفایی اروپا و شکل
گیری رنسانس بعد از قرون وسطی را مدیون ترجمه آثار بی
شمار علوم اسلامی می دانند. و در زمان حال بی شک
برگردان آثار خارجی و همچنین ترجمه و اشاعه آثار داخلی
به زبانهای دیگر در عصر اطلاعات و تکنولوژی از اهمیت فوق
العاده ای برخوردار است. به دلیل اینکه هر کتاب ایرانی که
در خارج خوانده می شود برداشتن قدمی ست در راه اعتلای
فرهنگ و تمدن پرشکوه ایرانی. چه باید کرد؟ به نظر می
رسد شروع و انجام برنامه هایی در این جهت می تواند در

جهت بالا بردن جایگاه ترجمه مثمر ثمر باشد. در شماره قبلی
از مثلث ترجمه سخن به میان آمد که سعی می کنم آنرا
بیشتر بشکافم. مثلث ترجمه عبارت است از دانشگاه به عنوان
تولید کننده ترجمه، نهادهای ترجمه و دیگری بازار کار می
باشد. به نظر می رسد با ارتباط تنگاتنگ این سه راس و قرار
گرفتن هر سه در یک مجموعه برای رسیدن به اهدافی
مشترک می توان به سمت هدف نهایی گامهایی برداشت. به
این مثلث ترجمه باید به عنوان یک سیستم نگاه کرد.
سیستم عبارت است از مجموعه ای از اجزای به هم پیوسته
که در راستای رسیدن به هدفی مشترک فعالیت می کنند.
هر کدام از این اجزای سیستم ترجمه در آن اخلاقی ایجاد
شود باعث می شود کل سیستم نتواند به نحو احسن فعالیت
خود را انجام دهد. به نظر می رسد در هر سه ضلع این مثلث
خلاءهایی دیده می شود و این باعث شکاف عمیق میان این
سه ضلع شده و باعث چرخان نبودن چرخ کار ترجمه در ایران
شده است. ابتدا باید بگوییم که به ترجمه باید نگاه صنعتی
داشت. برای تحقق این امر ابتدا باید صنعت ترجمه را معنا
کرد، واژه صنعت ملزومات و پیش نیازهایی دارد، آیا این
الزامات وجود دارد، دنیای امروز دنیای سریعی است و لحظه
به لحظه اتفاقات دنیا در حال تغییر است و معادلات دنیا به
هم می ریزد و این نشان دهنده سریع بودن دنیا از نظر علمی،
سیاسی، فرهنگی و غیره است و ما نیازمند به پیش رفتن، پا
به پای دنیا هستیم. صنعت ترجمه یعنی خروجی با کیفیت
خوب و سرعت و حجم بالا و از دیگر ویژگی های آن ایجاد و



پشتوانه برای مترجمان است هنگامی که از صنعت نام برده می‌شود، یک خط تولید تشکیل می‌شود که در آن مترجمان به صورت تخصصی و حرفه‌ای کار کنند. تحولات روزانه نشان دهنده نیازمند بودن ما به صنعت ترجمه است و البته تحقق آن ممکن است سال‌ها به طول انجامد. ولی می‌توان با پر کردن خلاءهای این مثلث به آن شتاب داد. خلاء موجود در دانشگاهها نداشتن نگاه به بیرون و بازار و نهاد‌های ترجمه است. قرار دادن یک سری واحد‌های درسی اضافه و کمبود یک سری درس‌های دیگر باعث شده فارغ‌التحصیل دانشگاه در رشته زبان نتواند یک مترجم باشد حتی ممتازترین آنها. وقت صرف شده برای متون اضافی را می‌توان صرف زبان فارسی کرد و نقطه مشترک تمام مترجمان، زبان فارسی است و نقطه مشترک مترجمان تمام زبان‌ها، فارسی است، اما وقت چندانی برای اصول و استفاده زبان فارسی گذاشته نشده است. عدم وجود کارگاه‌های آموزشی و تخصصی از دیگر الزامات است. باید مترجمان را بر حسب علایقشان به سمت آثار مختلف هدایت کرد. به عنوان مثال کسی که به متون ادبی علاقه دارد باید آنرا ترجمه کند. دانش تخصصی به این معنا که برای نگاه حرفه‌ای کردن به ترجمه باید از لحاظ آکادمیک و تئوریک هم به آن پرداخته شود، از این جهت که تولید دانش ترجمه داشته باشیم و مترجمان، دانشمندان ما باشند، دیگری کسب مهارت یعنی ترجمه با وجود تخصص دانشگاهی و آکادمیک، مستلزم داشتن مهارت و ترجمه است، سبک مهارت با دست به قلم شدن و اقدام به ترجمه محقق می‌شود و سختی‌های این راه را باید پذیرفت. برای صنعتی کردن ترجمه باید نهاد سازی کرد. نهاد‌های ترجمه در حقیقت دارالترجمه‌ها و هر شکلی از بنگاه‌های ترجمه هستند که به نظر می‌رسد رضایت چندانی از آنها وجود ندارد و به شکلی منفعل هستند. یک نهاد وقتی نهاد است که در آن حس پویایی و حرکت و خلاقیت و تربیت باشد والا داشتن دفتری به عنوان دارالترجمه عملاً نهاد نامیده نمی‌شود. از طرفی به علت نبود مراکز دیگر، این دارالترجمه‌ها

عملاً بی‌رقیب هستند و شاید دلیل منفعل بودن آنها همین باشد. پس باید با بوجود آوردن نهادهای مختلف زمینه رشد و رقابت آنها را فراهم کرد. وجود نهاد ترجمه یک ضرورت است چرا که هر کار نیازمند سازماندهی است، با نبود نهاد ترجمه سر مترجم به راحتی بریده می‌شود و همچنین نهاد‌های نظارتی در ترجمه وجود خارجی ندارند و نهاد ترجمه می‌تواند پوشش دهنده مناسبی برای مترجمان باشد و خواسته‌های آنها را عملی کند. و اما بازار. به نظر می‌رسد در این مثلث ترجمه، بازار از تقصیر زیادی برخوردار نیست و خود به خود نگاه منفعت‌گرایانه دارد، چرا که نتیجه‌گراست و به دنبال محصول نهایی خود است و ویژگی آن تجاری بودن آن است. ولی چیزی که وجود دارد این است که دو ضلع دیگر این مثلث می‌تواند در هدایت بازار به سمت هدف نهایی نقشی مهم را بازی کنند. دانشگاه و نهاد‌های ترجمه می‌تواند بازار را به سمت آثار پر ارج و مهم ولی کمتر مطرح شده رهنمون سازد و در آگاهی‌دادن و شکل‌گیری اذهان و ذائقه خریدار که همان خوانندگان و مشتری‌های بازار هستند گام‌های مهمی را بردارند. در نهایت پیشنهاداتی برای هر سه ضلع این مثلث می‌توان ارائه داد: تغییر راهبردی دیدگاه دانشگاه در قبال ترجمه، ایجاد فیلترینگ مناسب و قوی برای جذب دانشجوی مترجمی، تدریس دروس تخصصی‌تر در دوره تربیت مترجم لیسانس، جذب اساتید با سابقه کار ترجمه، قرار دادن واحدهای کارگاهی، تغییر واحدهای تربیت مترجم با رویکرد ایجاد ترجمه شفاهی، ایجاد صنف و اتحادیه مترجمان در کشور، افزودن روز جهانی ترجمه به تقویم ایران، ایجاد سازوکار مناسب برای راه‌اندازی موسسات ترجمه، ایجاد محیط رقابتی در ترجمه، فراهم آوردن امکان صدور دانش از طریق ترجمه به سایر کشورها، ایجاد تعامل بیشتر میان عناصر و اجزای کار ترجمه، اعتماد به متقاضیان ترجمه و نهاد‌های ترجمه در کشور.



نشر افکار منتشر کرد



شرکت نشر
نقد افکار



نشانی: خیابان کریم خان - خیابان میرزای شیرازی - کوچه عزیز الهی پلاک ۳ تلفن: ۷۷۶۰۳۳۱۲

nashreafkar@gmail.com



سینما - داستان

حسام ذکا خسروی

WWW.Busalik.blogfa.COM



دو یادداشت کوتاه بر سینما صامت و موزیکال و عناصر سینمای حاتمی

(به مناسبت سالگرد در گذشت وی)

در مطلب پیشین ماهنامه (بهمن ماه) یادداشتی نوشتم بر سینمای شاعرانه با عنوان "سینمای شاعرانه ، بودن یا نبودن" و اساس این سینما و چگونگی شکل گیری و الخ ... و، حال این نوبت دو یادداشتی مجزا دارم بر اشاره ای مختصر به سینمای صامت و موزیکال و دو دیگر عناصر سینمای حاتمی.



کوتاه ذکر کنم که زمستان دو سال پیش در پایان کلاس وقتی استاد(محمد رضا لطفی) برای استراحت بیرون آمد جلوتر از باقی دوستان بیرون آمدم تا پیرامون گفت و گویی با استاد وارد شوم. صحبت از موسیقی نوشتن بر فیلم حاجی واشنگتن علی حاتمی شد. استاد با شکیبایی خاص خود خاطرات و خطراتی را مرور کرد که البته از حوصله ی این یادداشت که قرار است کوتاه باشد! خارج است. همان سال تحلیلی ساختاری بر موسیقی روایی و قصه گویی حاتمی با آغازین فیلم سینماییش_حسن کچل_ نوشتم. که اگر عمری بود در ویژه نامه نوروژ (۱۳۹۰) قسمت هایی از موسیقی آن فیلم را برای شنیدنی بهتر قرار می دهم.

یادداشت اول.

ضرب آهنگ در سینمای صامت و موزیکال

اوایل قرن بیستم ، سینمای صامت ، سینمای رایج در اروپا و آمریکا بود . در این نوع سینما به دلیل نبود صنعت صدا سناریست و کارگردان نقش بازیگران را بدون تکیه داشتن بر گفت و گو ها می نوشتند و به عبارت ساده تر گفت و گو از نوع بیانی (دیالوگ) نقش اولیه برای ارتباط شخصیت ها نبود و کارگردان بالتبع عواملی چون، ایجاد فضای گفت و گو بر مبنای ضربآهنگ موسیقی را در درون مایه فیلم برای حفظ ساختار دراماتورژی ایجاد می کردند. این امر



مهمترین عامل در سینمای صامت گردید. عاملی فوق العاده مهم بدلیل حفظ کنش بین شخصیت ها و القای آن حس به مخاطب بود و دیگر اینکه موسیقی، نقش سازنده و عنصری کلیدی در سینمای صامت به حساب میرفت؛ موسیقی کنش و ارتباط بین بازیگران را تقویت میکرد و در حفظ ساختار روایی داستان در سینمای صامت عامل مهمی محسوب میشد. سینمای صامت مقدمه ساخته شدن فیلم های کارگردان هایی چون: کمدی های اسلپ استیک مک سنت (استاد چارلی چاپلین)، چاپلین، پورتر، ژرژ ملی یس جیووانی پاسترونه، گریفیث و ... پس از جنگ اول جهانی و ورود صدا به هنر سینما، موسیقی جایگاه خود را بر پرده نقره ای نیز تثبیت کرد و سبب شکل گیری نوعی از سینمای موزیکال در دهه های بعد گردید. در نیمه دوم قرن بیستم نوع نگاهی بین سینماگران اروپایی و آمریکایی شکل گرفت و آن مقدمه ای برای رشد سینمای موزیکال شد. نگاه مزبور بر این پایه بود که، موسیقی و وزن ملودیک را پایه و اساس گفت و گوی بین بازیگران قرار دادند و فضای روایی اثر را موسیقایی نمودند. در این نوع سینما ادبیات روایی فیلم، ادب عامه پسند را تشکیل می داد. بر این پایه بود که قصه سرایی موزیکال به منصف ظهور رسید. بنابر بر دو دلیل: ۱. تولد سینمای موزیکال ۲. رفرف زندگی اجتماعی سیاهان و پایه ریزی سبک جاز. موسیقی جاز رخنه در درون سینمای موزیکال کرد و تلاقی قرینی را با هم ایجاد نمودند و نتیجه این امر تا به عصر حاضر ادامه داشته است.

■

یادداشت دوم.

عناصر سینمای حاتمی

اساسا سینمای موزیکال ایران به پیش و پس از حاتمی تقسیم میشود. شکل گیری و همسازی ادبیات فولکلوریک تهرانی با سر آغازی فیلم هایی چون، حسن کچل، بابا شمل و... است که بنابر دلایلی تنها به حاتمی ختم شد. و دیگر آنکه حاتمی هم در دوره فیلمسازی دهه پنجاه به بعد خود، نیز از آن سینمای موزیکال قصه گو جدا شد. که این خود بحثی جدا را در بستری دیگر می طلبد. در این یادداشت کوتاه و به مناسبت سالگرد درگذشت وی به برخی عناصر روایتی فیلم های وی اشاره ای کوتاه می کنم.

۱. گفت و گوهای بازیگران کوتاه و اقناع کننده و سجع وارده بر متن دیالوگ ها.

" فیلم کمال الملک - مظفرالدین شاه : تمام عمر ما به ولیعندی گذشت تجربه ای در شاهی نداریم "

" فیلم طوقی - دایی : خاک به امونت خیانت نمیکند . "

۲. حس نوستالژی و حسرت گذشته .



"فیلم حسن کچل - راوی"

... چی بگم نون گندم مال مردم آگه بود نمیرفت از گلو پاییز به خدا"

یا " . برکت داشت پول پول به جون بسته نبود آدم از دست خودش خسته نبود .."

۳. ضرب المثل ها و حکایات عامه در قالب ادبیات ساختاری درامتیک.

"بابا شمل - راوی: یه گذر هست توناف گذر، یه آب انباری هست، این آب انبار نگین هست و گذر انشکتر، شیکمش دریا و آب خوش خوراکی داره، آب خوش طعم و پاکی داره، این گذر راه میون بر دوتا محله است، توی هیچ کدوم از این دوتا محله ام آب انباری نیس، زنا با کوزه و مردا با دلو، درویشا با کشکول، سقاها با مشکا، بچه ها با مشتها آب میبرن، آب میخورن، گدا و اعیون و همه پیرو جوون، زنای بچه بغل، دعا میکنن همه شون به آب انبار محل."

مادر - از زبان مادر (سکانس پایانی)

"موقع بدرقه اس البته مونده به او مدن قطار، میگه خوش آن کاروانی که شب راه طی کرد اول صبح به منزل رسیدن عالمی داره. حال نماز صبح، امید روز تازه، گفتم که من با قطار شب عازم، صدای پای قطار میاد. بانگ جرس، آوای چاووشی، قافله پا به راهم."

آگاهی داشتن از سینمای حاتمی پی بردن به بخشی از فرهنگ معاصر و موسیقی کلام است و تقویت این دیدگاه موجبات تقویت پایه های سینمای آگاهانه و گاه شاعرانه ایران است.

۴. به کارگیری مونولوگ به عنوان شاخصه ای واحد در بستر درام.

"مونولوگ مجید - سوتله دلان"

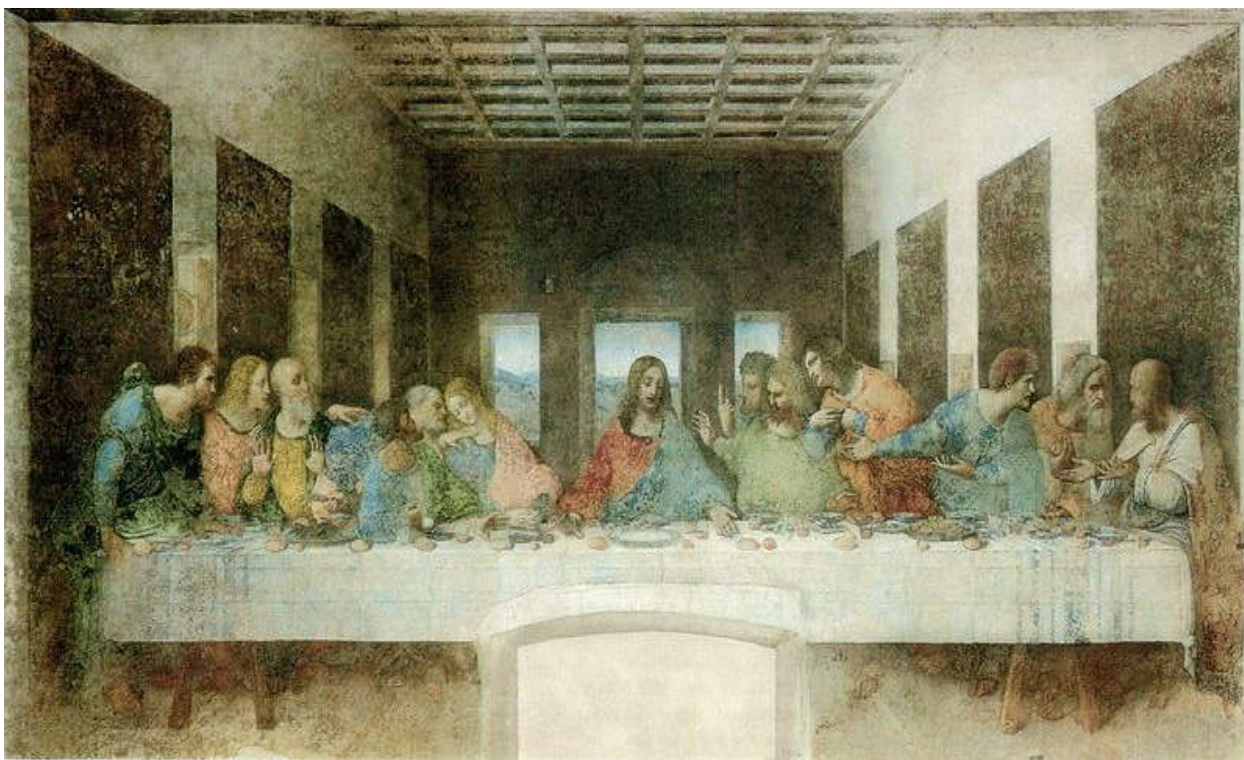
التماس دعا، خوش به سعادتون که میرین روضه، جاتون وسط بهشته، ما که دنیا مون شده آخرت یزید، کیه ما روییره روضه، مجید آقا تو رو چه به روضه، روضه خودتی، گریه کن نداری، والا خودت مصیبتی.*

"مونولوگ رضا خوشنویس - هزار داستان"

معشوق شکار، عاشق شکارچی، حجله گاه دشت، بستر خاک، در هم غلطیدن."



نقاشی - داستان



دوازده حواری از چپ به راست ۱. بارتالامه ۲. یعقوب ۳. اندریاس ۴. یهوذا ۵. پطروس ۶. یوحنا (دن بروان اورا مریم مجدلیه می نامد) ۷. عیسی ۸. توماس ۹. سنت جیمز بزرگ ۱۰. فلیپ ۱۱. تادیوس ۱۲. متی ۱۳. شمعون.

مجید سیدین خراسانی

lruni_man@yahoo.com

Filmstory.blogfa.com

شام آخر

شب پهنه ی تیرگی اش را بر زمین گسترده. عطر مسیح همچنان بر کوی بازار طنین انداز بود. عیسی با دوازده شاگرد خود بر سر میز غذا نشست بعد از تناول غذا صدایش با طنینی آرام و دلنشین برون آمد. فرمود: بدانید که یکی از شما مرا تسلیم دشمن خواهد کرد. آنان بسیار ناراحت شدند و یکی پس از دیگری پرسیدند (خداوندا، آیا من آن شخص هستم) عیسی جواب داد: (کسی که دست خود را با من در کاسه فرو می کند مرا تسلیم خواهد کرد).



پسر انسان به همان راهی خواهد رفت که در کتاب مقدس برای او تعیین شده است، اما وای بر آن کس که پسر انسان توسط او تسلیم شود. برای آن شخص بهتر بود که هرگز به دنیا نمی آمد.

آنگاه یهودای خائن در پاسخ گفت (ای استاد ، آیا آن شخص من هستم ؟) عیسی جواب داد (همان طور است که می گوئی)
(استفاده از بخشی از آیات انجیل مرقس)

و این است موضوع تابلوی شام آخر....

تابلوی شام آخر از آن دست تابلو هایبست پر راز ابهام سر شار از مضامین و اختلافات در فرقه های مسیحیت. نقاشی دیواری شام آخر، اثر لئوناردو داوینچی، شاهکاری بی نظیر است که بین سال های ۱۴۹۵ و ۱۴۹۷ کشیده شده . در سال ۱۴۹۰، لودویکو اسفورزا، دوک میلان، که تصمیم گرفته بود این کلیسا را به آرامگاه خانوادگی خود تبدیل کند، به لئوناردو داوینچی کشیدن تابلوی دیواری شام آخر سفارش داده شد و کریستوفرو سولاری نیز مؤظف شد تا آرامگاه دوک و همسرش بتاتریس در مرکز جایگاه گروه گر بنا کند. مرکز اصلی توجه تابلوی داوینچی، واکنش هر یک از حواریون است هنگامی که مسیح اعلام می کند یکی از آن ها به او خیانت می کند . هر یک از دوازده حواری با شنیدن این خبر واکنش متفاوتی از خود نشان می دهد که ملهم از درجات متفاوت خشم و تعجب است. قبل از آنکه به حاشیه های جالب این تابلو بپردازیم کمی در مورد شیوه نقاشی و ترکیب بندی اثر صحبت میکنیم. داوینچی برای کشیدن نقاشی شام آخر شیوه خاص خودش را به کار برد. او این نقاشی را چند لایه و با استفاده از گچ و رنگ روغن کشید؛ شیوه ای که به او اجازه می داد جزئیات را با دقت بیشتری نقاشی کند. اما این شیوه حساسیت نقاشی را نسبت به رطوبت بیشتر کرد و همین موضوع باعث شد بعد از مدت کوتاهی رنگ هایش پوسته پوسته و لایه های آن از دیوار جدا شود. جدای از شیوه نقاشی اتفاقاتی نیز روی داد تا در تخریب این اثر بزرگ هنری کمک کند و امروزه هشتاد درصد این اثر از بین برود.. در این اثر ما پس از شنیدن پیام مسیح که یکی از حواریون به او خیانت کرده است عکس العمل های شخصیت ها را می بینیم. شیوه ی نور پردازی در اثر بسیار زیباست . مسیح پشت به بزرگ ترین پنجره نشسته است و بزرگترین منبع نور ، نور وی را تامین می کند . و هاله ای از نور بر سر مسیح و یازده حواری دیده می شود اما اگر به دقت نگاه کنید یهودای خائن در سایه ای از خیانت قرار گرفته است. حواریون مسیح هر کدام یک گروه سه نفره را تشکیل داده اند . عکس العمل های هر کدام بدین گونه است

گروه اول : ۱. بارتالامه ۲. یعقوب ۳. اندریاس..... بارتالامه و یعقوب مجذوب و میخکوب گشته اند و اندریاس با بالا بردن دست هایش از مسیح می خواهد این سخنان دردناک را جاری نسازد.

گروه دوم : ۴. یهودا ۵. پطروس ۶. یوحنا {شاید مریم مجدلیه} یهودا در سایه و منزوی است در دستانش سکه های نقره را می فشرد که در ازای آن فرزند خداوند را فروخته است و هراسان است. پطروس خشمگین و یوحنا غمگین است.

گروه سوم : ۸. توماس ۹. سنت جیمز بزرگ ۱۰. فلیپ..... توماس آشکارا نگران است، جیمز هاج و واج است و دستش را به هوا بلند کرده است. گویا می خواهد نام آن یک نفر را بپرسد. فیلپ نیز در ظاهر از مسیح می خواهد تا گفته اش را بیشتر توضیح دهد.

گروه چهارم : ۱۱. تادیوس ۱۲. متی ۱۳. شمعون..... تادیوس و متی رو به شمعون برگشته اند و پاسخ را از او می خواهند. داوینچی با بردن حواریون به یک سمت میز خواسته است تا مخاطب عکس العمل های حواریون را ببیند و پشت آنها به تصویر نباشد.

در دیگر آثاری که شام آخر را به تصویر کشیده اند مانند شیکاگو یهودا را در سوی دیگر میز میبینیم که نشان از خیانت او دارد. شاید استدلال داوینچی این بوده که یهودا تا فردای آن شب ناشناس بوده و این فرد خائن هنوز لو نرفته بوده است .



رمان رمز داوینچی Da Vinci Code

{ در ایران با این نام شناخته می شود } نظریات جالب و عجیبی در این باره ارائه میدهد. { فیلمی نیز هالیوود با بازی تام هنکس بر اساس این رمان ساخته است. }

بر اساس ادعای این رمان مطرح :

بر خلاف تصور عمومی حضرت مسیح هنگام مرگ مجرد نبوده و همسر وی مریم مجدلیه است که کلیسا در تبلیغاتش سعی دارد وی را روسپی ای معرفی کند که توسط حضرت مسیح هدایت شده است در حالیکه وی نه تنها روسپی نبوده بلکه از خانواده های اصیل و اشرافی بوده است. وظیفه این گروه نیز مراقبت از نوادگان حضرت مسیح عنوان شده است. این کتاب به همین دلایل مورد غضب کلیسا و اقع شد و انتشار آن در بسیاری از کشور های جهان ممنوع شد. در ایران هم بعد از چاپ ششم یا هفتم از انتشار مجدد این اثر جلوگیری به عمل آمد.

در تصویر شام آخر بنا بر گفته های رمان رمز داوینچی دلایلی وجود دارد که یوحنا ی جوان در نقاشی فوق حضور ندارد و سیمای شخص به مانند زنی جوان {مریم مجدلیه همسر مسیح} می ماند که دن بروان دلایل خود را ارائه میدهد.

مریم مجدلیه به طرف چپ متمایل است و مسیح به طرف راست. در بین این ها حرفی شبیه به V ساخته شده است. این V می تواند معانی مختلف داشته باشد. می تواند نمادی از باکرگی (Virginity) باشد. نکته ی جالب لباسهای مریم مجدلیه و مسیح است. مسیح با لباس قرمز و شنل آبی به تصویر کشیده شده و از سویی مریم مجدلیه یا یوحنا با لباس آبی و شنل قرمز به تصویر کشیده شده است. فرم V شکل این دو قدیس گویی معکوس یکدیگرند.

چیزهای دیگری در این تصویر غریب است

در این اثر دستی وجود دارد که به کسی تعلق ندارد. و در آن کاردی به حالت تهدید به طرف یکی از حواریون گرفته شده است. {به عکس العمل نفر چهارم در سمت راست حضرت مسیح دقت شود} پطروس گویی {یوحنا یا مریم} را تهدید میکند.

همچنان این نقاشی حاشیه های خود را دارد که من اندکی از این حاشیه ها را برایتان می گزارم

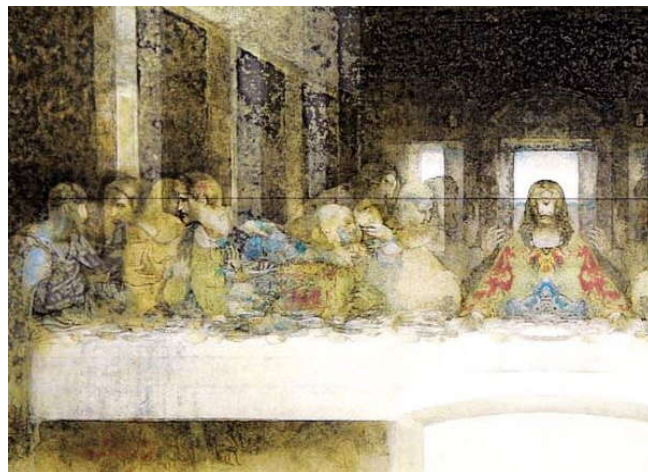
رمزگشایی جدید از تابلوی شام آخر



(ماریا پالا) که خود موسیقی دانی برجسته در کشور ایتالیا محسوب می شود در تحقیقات خود روی تابلوی شام آخر نتایج بررسی هایش را در کتابی با عنوان «هدیه موزیکال داوینچی و بستگان یهودی» با اشاره به این مطلب که مادر این نقاش ایتالیایی یک یهودی روس بوده است، می نویسد: با وجود حاشیه نوشته خود داوینچی زیر نقاشی هایش می توان به این نتیجه رسید که وی نقاشی های خود را بر اساس نت های موسیقی می کشیده است. در تابلوی شام آخر داوینچی، ۱۲ نت و علامت های موسیقی میان نان، دست ها و میوه های روی میز جلوی مسیح و حواریون است. پالا گفته است که قرص های نان روی میز، دستهای مسیح و حواریان هرکدام می توانند نیایش دهنده یک نت موسیقی باشند.



در جولای ۲۰۰۷ یک متخصص کامپیوتر ادعا کرد که وقتی یک کپی از نقاشی تابلوی شام آخر را به صورت وارونه روی نسخه اصلی آن بگذاریم، جزئیات این نقاشی آشکار می‌شود. در میان گوشه سمت چپ اگر کمی دستکاری شود تصویر یک کودک که در آغوش گرفته شده به خوبی دیده می‌شود.



دو شکلی که در یکی از لبه‌های انتهایی میز غذاخوری وجود دارند شکل یک شوالیه را می‌سازند.

بد شکل بودن یهودا از نظر هندسی

به اعتقاد بسیاری از محققان و دانشمندانی که درباره آثار وی تحقیق و بررسی کرده اند اکثر نقاشی های داوینچی رگه هایی از اصول معماری را در خود دارد و حتی به گفته یکی از محققان که کشف کرده است در تابلوی شام آخر وی تمام حواریون را در اطراف مسیح با استفاده از اشکال هندسی ترسیم کرده است به طوری که «یهودا» کسی که گفته می شود محل اختفای مسیح را اطلاع داده بود در این اشکل هندسی جای ندارد.



فلسفه داستان

مهدی باطنی

Batani.mehdi@yahoo.com



داستانِ مسئول (بررسی سمت و سوی محتوی داستان – قسمت اول)

در این شماره پیشنهاد می شود که داستان در طول مسیر خود چه خط مشی را دنبال کند! و در شماره ی بعد به بحث پیرامون ماهیت شناسی مسیرهای پیشنهادی برای داستان خواهیم پرداخت. می خواهیم ابتدا به ساکن با داستانی کوتاه از سقراط (که پدر فلسفه به گونه ای که می شناسیمش،

است) شروع کنم.

ساکن

"سه ناخته"

این فلسفه را در خاطر نگه دار برای وقتی که حرفی یا مطلب مشکوکی می شنوی.

در یونان باستان (۴۶۹ – ۳۹۹ قبل از میلاد مسیح)، سقراط بدلیل خردمندی و فرزاندگی اش بسیار پرآوازه بود. یک روز بطور اتفاقی سقراط یکی از دوستانش را می بیند، که خوشحال پیشش می آید و می گوید: "سقراط می دانی، من چیزی راجع به یکی از شاگردان تو شنیده ام!"
"یک لحظه صبر کن" سقراط می گوید.

سقراط: "قبل از اینکه بگویی، مایلیم که تو یک امتحان کوچک بدهی. من به آن می گویم امتحان سه"

مرد: "سه؟"

"بله دقیقاً" سقراط ادامه داد. "قبل از اینکه بخواهی راجع به یکی از شاگردان من حرفی بزنی، بگذار با گرفتن یک امتحان ببینم که چه می خواهی بگویی. اولین امتحان، حقیقت است. آیا تو کاملاً مطمئن هستی، چیزی که می خواهی به من بگویی، حقیقت دارد؟"

مرد گفت: "نه. راستش، من فقط آن را شنیده ام"

"بسیار خوب، پس بنابراین تو واقعاً نمی دانی که آن درست است یا نه." سقراط گفت. "باشد، بگذار تست دوم را امتحان کنیم، تست خوبی." و ادامه داد: "آیا چیزی که می خواهی راجع به یکی از شاگردانم به من بگویی، چیز خوبی است؟"



مرد گفت: "نه، برعکس ..."

"بنابراین" سقراط ادامه داد. "تو می خواهی چیز بدی راجع به او بگویی، در حالیکه حتی مطمئن نیستی که آن مطلب حقیقت دارد؟"

مرد با حالتی شانه بالا انداخت، که خجالت کشیده است.

سقراط ادامه داد: "با این حال هنوز ممکن است قبول بشوی، زیرا تست سوم باقی مانده است، آلب سودمندی. آیا چیزی که می خواهی راجع به یکی از شاگردانم به من بگویی، برایم سودمند است؟"

مرد گفت: "نه، نه واقعاً ..."

"خوب" سقراط در پایان گفت: "اگر چیزی که تو می خواهی به من بگویی، نه حقیقت دارد، نه خوب است، و نه حتی سودمند است، اصلاً برای چی آن را به من بگویی؟"

مرد متوجه شد و از کردارش خجالت کشید. به این دلیل سقراط یک فیلسوف بزرگ و بسیار محترم بود. این داستان را در اینجا بیان کردم که، ببینیم از نگاه پدر فلسفه، چه چیزی قابلیت گفتن دارد، و ارتباطش بطور خاص با داستان این است که، داستان مجرای بیان است. حال مسیرهایی که برای داستان می شود پیشنهاد کرد، این سه است:

۱- حقیقی بودن

۲- خوب بودن

۳- سودمند بودن

این پیشنهاد شاید به مذاق این نسل خسته و درگیر مدرنیته، که داستان را تنها راهی می خواهد برای فرار از خستگی و زمختی عصر آهن، خوش نیاید، لیکن باید دانست که راه این است. پس مسیرهایی پیشنهادی فلسفه به داستان چنین است. رفتن در این راه، داستان را مسئول می کند و در آینده آن را وسیله ی تاثیرگذاری در مسیر تکامل قرار خواهد داد. در شماره ی بعد، به بحث پیرامون ماهیت سه مسیر فوق خواهیم نشست و به لحاظ معرفت شناسی آنها را تعریف خواهیم کرد.

"راه در جهان یکی است و آن درستی است"

(دغدغه ی فلسفی)

این شماره ی دغدغه، اختصاص دارد به نیاز هر فرد بطور کلی و روشنفکر بطور خاص به دانستن منطق در جایگاه منطق ریاضی آن. وظیفه ی هر فرد بطور کلی و روشنفکر بطور اخص تفکر پیرامون جهان، حیات، جامعه، فرد و .. است. حال در این میان یک عامل بسیار مهم است و تاثیر گذار و آن داشتن یک زبان مشترک برای به اشتراک گذاردن عقاید است. قبل از آنکه ریاضیات به عنوان زبان منطقی تعریف شود، بنظر می رسد که نیازی نبوده است که آن را فرا گرفته و به عنوان زبان مشترک پذیرفت. لیکن از موقعی که این زبان به عنوان زبان مشترک تعریف شده است، یادگیری آن برای هر فرد بی گمان الزامی است. از خصوصیات منحصر به فرد این زبان، توانایی آنالیز و بررسی و دادن جواب مطلق است. حال اگر اعضای جامعه و بخصوص روشنفکران به یادگیری آن اهتمام بورزد، بطور قطع، جامعه روش و سلوک هدمندی به خود خواهد گرفت و که این نیاز جامعه ای امروز ماست. اینکه افراد جامعه، توانایی تجزیه و تحلیل شرایط انفرادی و اجتماعی را در بهترین حالت خود دارا باشند، پلی خواهد بود برای راه بردن به محیطی تازه و شکوفا که در آن هر فردی بقدر خودش مسئول خواهد بود.





داستانهای ادبی

اندر حکایت جشنواره های زورکی پولکی



آره من می گفتم یا تو؟ حالا ولش کن چه فرقی می کنه! من میگم تو گوش کن. یه رفیقی رو دیدم گفت داستاتم فلان جا برگزیده شده گفتم دمت گرم. گفتش برو بابا گفتن باید فلان قدر پول بدی تا داستانت رو توی مجموعه داستان برگزیده ها منتشر کنیم!!!!!! گفتی تو چی گفتی؟ گفت منم گفتم:..... این دوست ما اصلا بی ادب نبود ولی آدم یه حرف هایی می شنوه که باید جاشون نقطه چین بذاریم. بعضی ها جشنواره ها رو کردن بنگاه معاملات املاک. پول میگیرن داستانتو چاپ می کنن. پول میگیرن ازت تعریف کنند. بعدش همین حضرات همین علمای بی بدیل که این غلط ها رو می کنن این طرف و اون طرف دم ازضدیت برعلیه باند بازی و این حرف ها می زنن. شما روی بعضی ها رو سفید کردید. تازه شنیدم که یکی از همین جشنواره ها که خیلی هم سروصدا کرد بعد از یک دوره خیلی خیلی طولانی چند نفری رو برگزیده اعلام کرد اما دریغ از جایزه!!!!!! حرف برگزارکنندگان این بود: ((برگزیده شدی بیا پول بده. ما هم یه کمکی بهت می کنیم بیا کتابت رو چاپ کن.)) برید بگید این جوجه که سراز تخم درآورده خیلی جیک جیک می کنه اما من که کوچکترین عضو جامعه ادبی هستم هر جا رفتم - آقایی که دارید از این کارها می کنید - فحش پشت سرتونه. کلاتونو بذارید بالاتر. یه کمی دنیا رو بهتر ببینید. یه کمی نه بیشتر.

از اونجایی که که روش و منش انجمن داستانی چوک هم حمایت از تمام جشنواره ها بوده وهست یه ضعیفه ای - شما بخونید خانم - زنگ زد



وگفت ما هم جشنواره داریم ما رو حمایت کنید گفتیم چشم. بعدش یه بنده خدایی هم زنگ زد و گفت ما روهم حمایت کنید گفتیم چشم. جالب اینکه هر دو جشنواره با یک عنوان بود که دهها جشنواره دیگه هم با این عنوان برگزار می شه. ولی اون ضعیفه بعدش زنگ زد به من وگفت تو نباید جشنواره اون ها رو تبلیغ می کردی چون جشنواره من با آن عنوان ثبت شده و اون هایی که با این عنوان جشنواره برگزار می کنند دزد هستند و توهم که تبلیغ جشنواره این ها رو کردی حمایت کننده دزد هستی. البته این خانم که از وجناتش معلومه چندین دهه زندگی کرده ولی تجربیاتش کافی نیست چون هم حالیش نیست که درهر شهری و منطقه ای جشنواره های متعددی با این عنوان برگزار میشه وهم اینکه دایم التماس می کرد که از اعضا تو بخواید برای ما داستان بفرستند چون داستان ها کم هستند و آن

هایی هم که رسیده به درد بخور نیستند. ای مردم. ای بزرگواران. ای سروان کسی چاقوزیرگلی شما نگذاشته که جشنواره برگزار کنید. اگر حتی پول جایزه دادن هم ندارید، اگه مخاطب ندارید کسی از شما انتظار نداره جشنواره ضعیف و به دردخور برگزار کنید.



معرفی کتاب و نویسنده

نویسنده: لویی فردینان سلین Louis Ferdinand Celine

برگردان: سمیه نوروزی

چاپ اول: ۱۳۸۷

نشر چشمه

مریم اسحاقی

این روزا کتاب معرکه از لویی فردینان سلین رو می خوندم، یه کتاب ۱۱۰ صفحه ای با قلم معرکه ی سلین. کتاب رو که می خونی تصور می کنی یه ضبط در گوشه ای از سرباز خونه قرار دادن و همه ی دیالوگ ها بی کم و کاست ضبط شده و افراد یکی یکی از گفتگوها سر در می آرن. راستش من ۵ سالی می شه در یه بیمارستان نیرو دریایی کار می کنم، شاید واسه همینه خیلی از این کتاب لذت بردم... اوایل که اومده بودم این بیمارستان، هنوز به زبان محاوره ای این قشر آشنا نبودم و از این که هیچ کس به هیچ کس آقا نمی گه و محترمانه صحبت نمی کنه متعجب می شدم و فکر می کردم چه



قدر همه بی نزاکتن.. مثلن چای که می خواستم، می گفتم آقای اکبری لطف می کنین یه لیوان چای بیارین؟ اونم بروبر نگام می کرد و از چای خبری نبود. بعد یواش یواش به دیگران گوش دادم و یاد گرفتم: (هوار) اکبری ! چای!

شاید واسه همینه که یه نفس کتاب سلین رو خوندم و برام خیلی ملموس بود و توصیف های هنرمندانه ی سلین کلی منو به خنده انداخت. مشت و لگد زدن های تو کتاب و هوار کشیدن ها... از موضوع اصلی دور نشم: لویی فردینان سلین، نویسنده و پزشک فرانسوی، با نام اصلی فردینان دتوش در سال ۱۸۹۴ در حومه ی پاریس، در خانواده ای معمولی به دنیا آمد. نام سلین را پس از مادر بزرگش برای خود انتخاب کرد. در سال ۱۹۰۸ و ۱۹۰۹ پدر و مادرش او را به انگلستان و آلمان فرستادند تا زبان های خارجی را برای کار در آینده فراگیرد. سلین در سواره نظام در سال ۱۹۱۲ ثبت نام کرد و پس از دو سال دچار جراحت در سر شد. پس از یک ازدواج ناموفق در لندن دوباره به پاریس بازگشت و به تحصیل در رشته ی پزشکی پرداخت و با دختر مدیر دانشکده ی پزشکی ازدواج کرد و در درمانگاهی به کار طبابت مشغول شد.



سلین زندگی پر تلاطمی داشته و با توجه به مواضع مختلف سیاسی، پس از شکست آلمان ها دوره ای از تبعید را گذراند. پس از آن در جریاناتی مورد عفو قرار گرفته، به پاریس بازگشت و در سال ۱۹۶۱ در گذشت. سلین در زمره ی یکی از مهم ترین داستان نویسان ادبیات فرانسه و جهان است. اولین کتاب سلین: « سفر به انتهای شب » و سپس « مرگ قسطی » بود که به سرعت محبوبیت فراوانی را کسب نمود. از دیگر آثار سلین: دسته ی دلک ها، سحر، از این قصر به آن قصر، خیال زمان دیگر است. کتاب معرکه، داستانی است از یک شب در سربازخانه با قلم معرکه ی سلین، زبان سلین در این کتاب بر اساس گفتگو است. رمان ماجرای سربازی است که در قشون سواره نظام ثبت نام کرده و نیمه شب هنگام گشت زنی شبانه به قرارگاه می رسد. زبان محاوره ای و تلخ سلین، تو را به حیرت وا می دارد. با ادبیات کلاسیک و رسمی فاصله ی بسیار دارد. خواننده لا به لای گفتگوها، بحث ها و ناسزاها... شخصیت افراد سربازخانه را در می یابد. نویسنده تلاش مستقیم در توصیف محیط یا افراد نمی کند. طنز آمیخته با حماقت و بی فکری در تمام شخصیت های کتاب مشهود



است. کتاب معركة در یک شب بارانی در لابه لای لگدها و ناسزاها و فریادها آغاز و با سپیده دم به پایان می رسد. سلین تصویری غم بار از دویدن سربازها در شبی بارانی در حیاط را ارائه می دهد، با سرخوخی مستی که اسم شب را فراموش کرده است و دائم بد دهنی می کند... سربازهایی که در اصطبل پناه می گیرند و اسب هایی که به جان هم می افتند و ... این همه مبالغه ی نویسنده در بی نظمی، شاید نمودی از بی هدفی جنگ باشد برخی منتقدان از سلین به عنوان نویسنده ی بد دهن و بی نزاکت یاد می کنند ولی باید بپذیریم که هر قشر و ارگان خاص زبان خود را می طلبد و سلین توانسته همین دیالوگ های روزمره را با نگاه کاوشگرانه و منتقدانه اش به روی کاغذ آورد. سلین خود می گوید: « من همان طوری می نویسم که حرف می زنم، بدون هیچ شگرد و ادا.. از بی رحمی و خشونت در کتاب هایم انتقاد می کنند. چه کنم؟ دنیا ذاتش را عوض کند، من هم سبکم را عوض می کنم. » سلین در پاسخ به منتقدان می گوید: « آرگو زبان نفرت است. آرگو ساخته شده تا حس واقعی فلاکت و بدبختی را نشان دهد. آرگو ساخته شده تا یک کارگر بتواند به رئیسش بگوید از او متنفر است: تو حال می کنی و من سگ دو می زنم. از من کار می کنی و با ماشین پت و پهنهت این ور و اون ور می ری، یه روز پدرتو در می آرم.»

سال هزار و سیصد و هیج / مجموعه داستان

نعمت نعمتی / انتشارات سخن گستر

"سال هزار و سیصد و هیج" نوشته ی نعمت نعمتی شامل هشت داستان کوتاه است با عناوین "گرازا"، "یک زن، یک دنیا حسرت"، "سایه"، "سال هزار و سیصد و هیج"، "بازگشت"، "بی تاب"، "دیروز، امروز" و "دلیم برای باران تنگ شده است". این مجموعه به تازگی توسط انتشارات سخن گستر به طبع رسیده است.



بخشی از داستان "دلیم برای باران تنگ شده است" را می خوانیم:

«دارم ته مانده ی فنجان چای را سر می کشم که نگاهم می افتد به نوشته ای که گوشه ی میز به من دهن کجی می کند: زمان حال، زمان گذشته، زمان آینده. نمی دانم چرا، دلیم می گیرد. برای لحظه ای انگار دلیم برای خودم می سوزد. جایی خوانده بودم که دیروز، تاریخ است. امروز حال است و فردا، راز. برای من که مدام، یا در حسرت دیروز از دست رفته هستم و یا نگران فردا، زمان حال برایم معنا و مفهومی ندارد. راستش را بخواهید، بیشتر اوقات به کودکی ام فکر می کنم که تا یاد دارم در تب، می سوختم. آن زمان که شاید پنج سال داشتم، وقتی عمه ام بغلم کرده بود تا مرا به امامزاده ای ببرد - بلکه تبم قطع شود - صورتش را به قول سینمایی ها، "واپد" می دیدم. کشیده می شد. گرد می شد. دراز می شد و دماغش به شکل یک قندیل در می آمد و دندان های کرم خورده اش، مثل مغازه ی ذغال فروشی مش راضا می شد. روز بود. آفتاب هم بود، اما هوا را گاهی سایه روشن و زمانی تیره می دیدم. انگاری بختک افتاده باشد روی سینه ام، احساس نفس تنگی می کردم. فقط یادم هست که عمه ام، مرا برد بالای یک سربالایی و آنجا که می گفتند قدمگاه یکی از امامان هست، خواباند تا شفا یابم. تنها چیزی که یادم می آید، سردی تخته سنگ کوه بود و اینکه لرزیدم و فکر می کنم از حال رفتم.»



خبرها

سید مجتبی کاویانی



رمان «چه کسی از دیوانه ها نمی ترسد؟» برای چاپ آماده شد

به گزارش خبرنگار خبرگزاری انجمن داستانی چوک، رمان «مهدی رضایی» آخرین مراحل فنی را پشت سرگذاشته و آماده چاپ است. مهدی رضایی در این باره به خبرنگار خبرگزاری گفت: به احتمال زیاد در اسفند ماه شاهد رونمایی از این کتاب خواهیم بود. البته مشروط به این که با ترافیک چاپخانه در پایان سال روبرو نشویم. مهدی رضایی در ادامه افزود: به احتمال

زیاد این رمان به صورت آنلاین از طریق وبلاگ انجمن داستانی چوک به فروش برسد.

جشنواره «داستان های بومی کنام» برگزار می شود

به گزارش خبرنگار مهر، در فراخوان این جایزه در تعریف داستانهای بومی آمده است: این جشنواره با رویکرد پرداختن به فضاهای موجود در این سرزمین اعم از سنتی و مدرن، روستایی و شهری برگزار می شود؛ داستان بومی (native) از منظر ما به فضاهای روستایی و کهن و یا بافت قدیم شهرها محدود نمی شود و همان طور که اشاره شد تمامی فضاهای موجود در ایران را شامل می شود. مهم آن است که داستانها زمان مند و مکان مند باشند و در خلاء اتفاق نیفتند . همچنین در فراخوان جشنواره "کنام" توضیح داده شده است: بیست داور از اقصی نقاط ایران (خراسان ، خوزستان ، سیستان و بلوچستان ، تهران ، گیلان ، آذربایجان شرقی ، فارس ، کرمان ، یزد) داوری جشنواره را به عهده خواهند داشت . ابوتراب خسروی، بهناز علیپور گسگری، مشیت علایی، احمد بیگدلی، حسین آتش پرور داوری مرحله نهایی را بر عهده خواهند داشت و در مرحله نخست نیز علی چنگیزی، کامران محمدی، غلامرضا رضایی، مجید دانش آراسته، فرشته نوبخت، مریم حسینیان، رضا زنگی آبادی، فریبا چلبیانی، حسین ورجانی، محمد هادی پور ابراهیم، منصور علی مرادی و کرامت یزدانی به کار بررسی آثار می پردازند . مهلت ارسال آثار تا پانزدهم فروردین سال ۱۳۹۰ اعلام شده است و با پایان مراحل داوری، هیئت انتخاب متشکل از هادی نوری، نجمه مولوی، کاظم دامغانی ثانی و فاطمه خلخالی استاد گزینش آثار را برای ارجاع به مرحله بعد آغاز خواهند کرد . مراسم اختتامیه جشنواره "داستانهای بومی کنام" مهرماه سال ۱۳۹۰ در دانشگاه فردوسی مشهد برگزار خواهد شد . علاقه مندان برای کسب اطلاعات بیشتر می توانند به تارنمای جشنواره به نشانی www.konam.ir مراجعه کنند.

فراخوان سومین دوره مسابقه داستان کوتاه دانشجویی

مرکز نویسندگی خلاق معاونت فرهنگی جهاد دانشگاهی دانشگاه شهید بهشتی، افتخار آن را دارد که میزبان سومین دوره مسابقات داستان کوتاه دانشجویان کشور و دانشجویان ایرانی دانشگاه های خارج از کشور در سال ۱۳۹۰ باشد. برای آگاهی از جزییات به پایگاه اطلاعاتی با نشانی www.jdsb.ac.ir (معاونت فرهنگی، مرکز نویسندگی خلاق، رقابت ها و مسابقات) مراجعه نمایید. تلفن ۲۹۹۰۳۱۷۲ آماده پاسخگویی به مواردی است که از طریق مکالمه مستقیم امکان پذیر است.



مضامین داستان‌ها آزاد است. شرکت‌کننده می‌بایست دانشجوی یکی از دانشگاه‌های کشور اعم از دولتی، آزاد اسلامی، پیام نور و یا غیر انتفاعی باشد. شرکت فارغ‌التحصیلانی که یک سال از زمان فارغ‌التحصیلی آن‌ها سپری نشده باشد بلامانع است. داستان‌های کوتاه کوتاه، کوتاه و کوتاه بلند پذیرفته می‌شوند. هر فرد می‌تواند حداکثر سه اثر خود را ارائه دهد. آثار خود را به همراه مشخصات (نام و نام خانوادگی، رشته تحصیلی، محل تحصیل، تاریخ تولد، نشانی پست الکترونیک، تلفن ثابت و همراه) به نشانی scomp2@gmail.com ارسال نمایید. مراسم نهایی در اردیبهشت ماه و یا خرداد ماه سال ۱۳۹۰ خواهد بود. مهلت ارسال آثار تا پانزدهم اسفند ماه سال جاری می‌باشد.

حمیدرضا اکبری کتاب "سیاه مکان لیراوی در تاریخ بوشهر" را روانه بازار کتاب کرد

به گزارش خبرنگار خبرگزاری دانشجویان ایران (ایسنا) از خوزستان این کتاب مردم‌شناسی شامل سه بخش سیاه مکان آینه فرهنگ مردم، سیاه مکان در آینه منابع طبیعی و سیاه مکان در گذر تاریخ است که حمید رضا اکبری در ۱۰۰ صفحه آن را نوشته است. به اعتقاد اکبری: "سیاه مکان" دایره‌المعارف کوچک فرهنگ بومی راجع به این منطقه از لیراوی است که بخشی از خاک بوشهر می‌باشد. او گفت: در این کتاب از عظیم‌ترین نقشه منطقه لیراوی و عکس‌های قدیمی محله سیاه مکان استفاده شده است. حمید رضا اکبری این کتاب را با همکاری افروز موحد در هزار نسخه منتشر کرده است.

«عصر داستان هفت اقلیم» با مشارکت جوانان داستان‌نویس برگزار می‌شود

علیرضا محمودی ایرانمهر با بیان اینکه نشست‌های «عصر داستان هفت اقلیم» با مجموعه‌ای از داستان‌نویسان جوان و با سابقه هدایت خواهد شد، از برپایی این نشست‌ها هر دو هفته یک بار خبر داد.

به گزارش خبرگزاری کتاب ایران (ایبنا)، محمودی ایرانمهر درباره آغاز به کار این نشست‌های نقد داستان گفت: سلسله نشست‌های نقد داستان قرار است با حضور مجموعه‌ای از داستان‌نویسان جوان ایرانی هدایت شود. سال آینده نیز بخش مسابقه تحت عنوان بهترین رمان و داستان کوتاه سال به این گردهمایی داستانی اضافه خواهد شد. وی افزود: فعلاً اولویت این جلسات داستان کوتاه است و این انجمن درصدد است تا هر هفته یک بار به شکل حرفه‌ای در حوزه داستان مدرن کار کند و به نقد آثاری در این عرصه بپردازد. مجموعه داستان «یک نفر برای تاکسی‌ها دست تکان می‌دهد» نوشته علی اصغر حسینی خواه نخستین نشست «عصر داستان هفت اقلیم» است.

جودی بلوم ۷۳ ساله شد



۱۲ فوریه (۲۳ بهمن ماه) سال روز تولد «جودی بلوم» نویسنده‌ای است که برای کودکان و نوجوانان می‌نویسد. کتاب‌های این نویسنده به بیش از ۳۱ زبان زنده‌ی دنیا ترجمه و بیش از ۸۰ میلیون نسخه از کتاب‌هایش در سرتاسر جهان فروخته شده است.

کارتن خواب پیشین نامزد دریافت یک جایزه ادبی

جایزه سالانه ادبی رمان رمانتیک در حالی فهرست نامزدهایش را معرفی کرد که بک کارتن خواب پیشین هم در میان این نویسندگان جای دارد. به گزارش خبرگزاری کتاب ایران (ایبنا) به نقل از اسوشیتدپرس، تام گمبل تنها مرد فهرست نامزدهای انجمن رمان نویسان رمانتیک است و داستانش در دهه ۳۰ مراهش می‌گذرد.

کتاب دومین بازار تئاتر ایران منتشر شد

کتاب «دومین بازار تئاتر ایران» همزمان با بیست و نهمین جشنواره بین‌المللی تئاتر فجر به دو زبان فارسی و انگلیسی منتشر شد.



فرصت‌های
اللهم
علیهم
وسلام
محمد

